



گر نه ای دیوانه، رومِ خویش را دیوانه ساز
گر چه صدره مات گشتی، مهره دیگر باز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴



متن کامل برنامه شماره ۷۰۱ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه، رو مرخویش را دیوانه ساز

گر چه صد ره مات گشتی، مهره دیگر بباز

گر چه چون تاری ز زخمش، زخمه دیگر بزن

بازگرد ای مرغ، گر چه خسته‌ای از چنگِ باز

چند خانه گم کنی و یاوه گردی گردِ شهر؟

ور ز شهری نیز یاوه، با قلاووزی بساز

اسبِ چوبین بر تراشیدی که این اسبِ منست

گر نه چوبینست اسبتِ خواجه، يك منزل بتاز

دعوتِ حق نشنوی، آنکه دعاها می‌کنی

شرم بادت، ای برادر زین دعای بی‌نماز

سر به سر راضی نه‌ای که سربری از تیغِ حق

کی دهد بو همچو عنبر چونکه سیری و پیاز؟

گر نیازت را پذیرد شمسِ تبریزی ز لطف

بعد از آن بر عرشِ نه تو چار بالشِ بهر ناز



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۱۹۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه، رو مرخویش را دیوانه ساز

گر چه صد ره مات گشتی، مهره دیگر بباز

پس مولانا خطاب به انسان می‌گوید: که اگر دیوانه نیستی، برو خودت را دیوانه کن، گرچه صد بار هزار بار مات شدی برو دوباره مات بشو و یک مهره دیگر هم از دست بده. مهره که در بازی شطرنج یا تخته نرد مثلاً بازی می‌کنند، در این جا به معنی هم هویت شدگی است، ما از جنس هوشیاری هستیم، هوشیاری امتداد خداست، از جنس خداست و ما از جنس خدا هستیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم، وارد ذهن می‌شویم و با چیزهای این جهانی از قبیل باورها، چیزهای فیزیکی، آنکه می‌تواند تعلق داشته باشد اینها برای ما مهم هستند، هم هویت می‌شویم.

و بارها گفته ایم که با هر چه که به ما یاد بدهند مهم است، ما به آنها می‌چسبیم و به آنها حس هویت می‌دهیم و حس وجودمان را به آنها تفویض می‌کنیم، و بعد از آن بصورت آنها ما بلند می‌شویم، فکر می‌کنیم آنها هستیم، و هر چیز مهم که ما با آنها هم هویت می‌شویم، می‌شود مرکز ما، دل ما و هر چیزی که دل ما، مرکز ما قرار بگیرد، ما بر حسب آن جهان را می‌بینیم و عقل آن را پیدا می‌کنیم.

پس ما با چیزهای این جهانی هم هویت می‌شویم و آنها مرکز ما می‌شوند، عقل آنها را پیدا می‌کنیم، معنی‌اش اینست که هر چی بیشتر سعی می‌کنیم آنها را زیادتر کنیم. با تغییر این مفاهیم ذهنی و هم هویت شدگی‌ها یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید که اسمش من ذهنی است، ما فکر می‌کنیم آن هستیم.

آن من ذهنی در واقع عقلش را از همین مرکز ذهنی و مرکز جسم‌ها می‌گیرد و خلاصه می‌شود عقلش در اینکه هر چی بیشتر از این چیزها من درست کنم، بهتر است، برای اینکه اینها مهم هستند و توی اینها زندگی است. برخی از اینها فعلاً وجود ندارند و ما داریم سعی می‌کنیم به آنها برسیم تا از آنها زندگی بگیریم، همه این چیزها آفل و خارج از ما و در بیرون هستند. بعضی از این چیزها به خود ما مربوط می‌شوند، مثل مثلاً جنسیت مان مثلاً مرد، زن، جوانی، خوشگلی، پر زور هستیم، مشخصات بدنی در ما هستند، بعضی‌ها هم در بیرون هستند. ولی ما از اینها زندگی می‌خواهیم، هویت می‌خواهیم، حس امنیت می‌خواهیم.



من ذهنی به اینها می گوید عقل، اسمش عقل جزئی است. عقلی که عقل نیست و دید چیزها را به ما می دهد، در حالی که ما دید خدایی باید داشته باشیم. عقلی که این جور آدم یا این باشنده دارد، بسیار محدود است و فقط چند، می توانیم بگوییم سانتیمتر یا متر، جلوی خودش را می بیند. که من این را بدست بیاورم با آن هم هویت بشوم، توی آن زندگی است. و کل را نمی تواند ببیند.

درحالی که قرار بوده که ما بصورت هوشیاری رفتیم به این جهان و اینطوری چسبیدیم به چیزها و آنها مرکز ما شدند و از عینک آنها جهان را می بینیم و این یک جور خواب است، از این خواب بیدار بشویم و بیدار بمانیم. این کار را می گویند برگشت هوشیاری، یعنی ما بصورت خدائیت می رویم به این جهان بعد هوشیارانه برمی گردیم. اما وقتی می خواهیم بر می گردیم همین عقل ذهنی که هر چی بیشتر بهتر است با دید خودش نمی گذارد که ما برگردیم. برای اینکه در من ذهنی زندگی یا خدا یا جسم ما را هم جسم می بیند. یعنی ما فکر می کنیم که یک جسم هستیم، داریم بصورت جسم بسوی خدا می رویم، آن هم یک جسم است، منتها آن یک جسم بزرگتر و قوی تری است. اینها همه توهمات ذهن است.

می گوید اگر تو هنوز عقل من ذهنی را داری در اینصورت بروی باید دیوانه بشوی و عقل زندگی را پیدا کنی. اگر کسی موفق بشود یک راهنمایی پیدا کند مثل مولانا و به حرف او گوش بدهد، و از جمع ببرد و بداند چه می خواهد و اینکه هر چه بیشتر بهتر عقل نیست و تسلیم بشود و مرتب عقل خدا را عقل زندگی را پیدا کند، یعنی دسترسی پیدا کند به آن عقلی که و خردی که کائنات را اداره می کند، بوسیله تسلیم می شود این کار را کرد، یواش یواش راهش را پیدا می کند، هوشیارانه بر می گردد، همان هوشیاری می شود که از اول بوده، به بی نهایت و ابدیت خدا زنده می شود. آن موقع عقل آن است که مولانا اینجا اسمش را گذاشته دیوانگی، چرا؟ برای اینکه آدم های معمولی که من ذهنی دارند به آن آدم دیوانه می گویند.

کسانی که می گویند هر چه بیشتر بهتر اگر کسی از این قاعده عدول کند، می گویند عقل ندارد، چرا رفته مولانا می خواند؟ حضور چی است؟ عقل همین است: هر چی بیشتر جمع کن و با آنها هم هویت شو، اگر کار دیگری بکنی دیوانگی است.

پس فهمیدیم می گوید اگر هنوز خرد زندگی را پیدا نکردی، عقل من ذهنی را داری، برو بنداز این عقل را دور عقل زندگی را پیدا کن، خودت را دیوانه بکن. حالا این نتیجه و این وضعیت کی پیش می آید؟ موقعی که شما همه این مهره ها را ببازی. مهره هم هویت شدگی ها هستند که هوشیاری اشتباهاً با اینها بازی می کند، هر چیزی که



شما در روز در شب در باره‌اش فکر می‌کنید و این فکر هم هویت شده است یعنی یک چیزی در بیرون می‌تواند توجه شما را جذب کند و شما حول و حوش آن بگردید و مجذوب آن بشوید و فکر می‌کنید که اگر این نباشد من می‌میرم، زندگی ام زندگی نمی‌شود، آن مهره شماست، با آن بازی می‌کنید.

ما مهره‌های زیادی داریم و بعضی‌ها می‌گویند: که بله من روی خودم کار کردم و مهره‌های زیادی را باخته‌ام اصلاً مهره ندارم دیگر، کدام مهره را ببازم؟ مهره‌ها عمده‌هاشان نقش‌ها هستند، مثل نقش پدری، مادری که ما با آن هم هویت هستیم.

یکی می‌گوید من مادرم، بچه‌هایم را بزرگ کردم، دکتر کردم، به مقامات رساندم، بچه بودند بزرگ کردم ولی با آنها هم هویت است. پس با نقش مادری هم هویت است، هم هویت شدن عشق نیست. هم هویت شدن یعنی کنترل و داشتن، سلطه که عشقش گاهی است، گاهی نیست، اگر خوشش بیاد می‌گوید عشق دارم و اگر نیاید می‌گوید ندارم، یکدفعه دوست دارد یکدفعه متنفر می‌شود، این عشق من ذهنی به من ذهنی است.

حالا وقتی برمی‌گردیم هوشیاری می‌شویم از جنس خدائیت می‌شویم، خدائیت و بودن خودش را در دیگران شناسایی می‌کند. گفتیم ما برای این کار آمدیم، برای عشق آمدیم، عشق شناسایی اصل خود یا خود اصلی در دیگران است و به این ترتیب ما اول باید هوشیاری را در خودمان شناسایی کنیم، در بچه‌مان هم در همسرمان هم در دوست‌مان هم شناسایی کنیم و این عشق است.

مردم بجای عشق، عشق من ذهنی به من ذهنی دارند که سلطه است، که تملک است، که به نظرشان عشق دارند، که عشق نیست. حالا پس نقش‌ها و چیزهای تعلق داشتنی مثل پول مهره است، با پول همه هم هویت هستند، مهره بچه، مهره همسر که زیر کنترل ماست، مهره هستند، اینها را باید ببازیم، یعنی خودت را از آنها آزاد کنی و باید یکجور دیگر دوست داشته باشی، که آن اسمش عشق است.

پس مولانا می‌گوید که تو که می‌گویی مهره ندارم، خوب نگاه کن، داری. خوب که نگاه کنی می‌بینی که هنوز رنجش داری، هنوز کینه داری، هنوز خشم داری، هنوز تنفر داری نسبت به یک آدم‌هایی. وقتی صحبت می‌شود می‌گوید: که خوب من همه را مهره‌ها را باخته‌ام و جا ندارد. دیگر یک عده‌ای هم می‌گویند شما که می‌گویید هم هویت شدگی ما که اصلاً هم هویت شدگی از اول نداشتیم، الان هم نداریم، حالا یک چند تا مختصر داشتیم این را هم که انداختیم رفت، یعنی صد در صد ما اینجا به خدا زنده شدیم. اصلاً همچون چیزی نیست.



گر چه صد ره مات گشتی، مهره دیگر بباز، داری آنجا خوب نگاه کن، صبر کن. و مهره ها در صورتی که تسلیم بشوی خودشان را نشان می دهند، شما ببینید با اینکه من مرد هستم یا زن هستم یا مریض هستم و جوان هستم یا سالم هستم یا دانشمند هستم مردم من را قبول دارند، با اینها هم هویت نیستی؟ گفتم هر چیزی که با آن بازی می کنی صندوق، از صندوق اینجا بلند می شوی می نشینی روی آن یکی، هر چیزی که در جهان شما می توانید مثل یک پرنده بنشینید و بلند شوید، پز بدهید، افتخار کنید یا ننگ داشته باشید.

یک کسی مریض است یک قسمت از بدنش عیب کرده با آن هم هویت است، می گوید من این ایراد را دارم بدبخت شدم، در حالی که اصلش هوشیاری است. بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، هر ضرری می آید به این جسم می آید و شما می دانید که این جسم ما فکر ما و زندگی تنی ما همه آفل هستند، درک ما، فکر ما، هر چه که محصول حسی داریم، قضاوت های ما اینها همه آفل هستند، و از جنس فکر هستند و از جنس ما نیستند.

حالا ما باید اینقدر مهره از دست بدهیم و شما باید صبور باشید، ادعا نداشته باشید تا زندگی مهره ها را به شما نشان بدهد. بله حالا هر کسی به خودش نگاه کند، ببیند مهره دیگر پیدا می کند ببازد. اگر پیدا نکرد ان شاء الله که به حضور زنده شده و به بی نهایت، اگر پیدا نکرد آن موقع واقعاً عمیق است، واکنش نشان نمی دهد به چیزی، خشمگین نمی شود، نمی ترسد، دیگر آن دردها را ندارد، کینه ای نسبت به کسی ندارد. این آدم باید واقعاً به ما کمک کند.

گر چه چون تازی ز زخمش، زخمه دیگر بزن

بازگرد ای مرغ، گر چه خسته ای از چنگ باز

چنگ باز یعنی چنگ خدا و دارد می گوید که از وقتی که تو به این جهان آمدی یک بازی تو را در چنگش گرفته که ما فکر می کنیم که با آن آزادیم هر کاری دل مان می خواهد می کنیم، می گوید: گر چه اینقدر لاغر شدی تو اینقدر مهره باختی، هم هویت شدگی ها را از دست دادی، مثل تار مو شدی. خوب من چیزی ندارم که از دست بدهم، باز هم امتحان کن.

زخمه دیگر بزن، اگر واقعاً مثل تار مو شدی، امتحان کن، ببین که با آهنگ زندگی می رقصی؟ آهنگ زندگی را می زنی؟ زندگی می تواند خودش را از طریق تو بیان کند؟ از آن ور پیغام می آوری یا آرامش داری؟ شادی بی سبب از



اعماق تو می جوشد می آید بالا و در تمام ذرات وجود تو ارتعاش می کند؟ بی نهایت شدی، درون تو بی نهایت شده؟ در این بحر در این بحر همه چیز می گنجد؟

اینها را مولانا می گوید که ما ادعا نکنیم، که من برای چی گوش بدهم، من که دیگر تار مو شدم از این هم لاغرتر بشوم دیگر که می میرم، چیزی نمانده است که. می گوید: بر گرد ای مرغ، یعنی ای هوشیاری، ای انسان، بصورت هوشیاری باز گرد، که همیشه و هر لحظه صدا می کند زندگی ما را که باز گرد بسوی من، گرچه که اینقدر مقاومت کردی زخمی شدی، خسته یعنی زخمی، از چنگ باز، باز تو را گرفته، خدا تو را گرفته نمی توانی تکان بخوری و تو مقاومت می کنی.

پس نشان می دهد که ما نباید مقاومت کنیم، باید تسلیم بشویم، باید اعتراف کنیم که ما مهره داریم باید ببازیم، اگر زخمی می شویم و شما شده اید و اینهمه آه و ناله و شکایت یعنی زخمی شده ام دیگر، چرا زخمی شده اید؟ برای اینکه زندگی طرحش این بوده که شما مهره را ببازید، وقتی مهره را از شما گرفته، عوض اینکه خدا را شکر کنید که مهره را به من نشان دادی، من هم هویت شدگی ام را انداخته ام، شروع کردی به شکایت، ناله و خشمگین شدن و رنجیدن از خدا و همه چیز و تازه خودت را هم مسئول ندانستی که من مقاومت کردم. من ذهنی من بود که من را به اینجا رساند، انداختی گردن مردم، حالا الان هم صحبت خواهیم کرد که من ذهنی زیر بار مسئولیت نمی رود.

ولی الان دیگر شما می دانید، شما هوشیاری هستید، امتداد خداد هستید، رفتید هم هویت شدید، مسئولیت بیدار شدن بعهده خودتان است، مسئولیت کیفیت هوشیاری شما بعهده خودتان است، اینکه شما تسلیم بشوید و با اتفاق این لحظه آشتی کنید بعهده شخص شماست، و اگر خسته شدید یعنی زخمی شدید، تقصیر خودتان است. عقاب تو را گرفته برای چی اینقدر دست و پا می زنی؟ چرا تسلیم نمی شوی؟ هیچکس نیست که زخمی نشده باشد، چرا؟ برای اینکه همه ما یک چیزهایی را که می خواستیم بگیریم از دست داده ایم یا داشتیم از ما گرفتند.

خوب زندگی گرفته که شما بیدار بشوید، زندگی مرتب به شما آسیب می زند، نه حالا، جسمی هم همینطور برای اینکه بیدار نمی شویم، می گوید مهره بباز، می گوید به من نگاه کن رها کن این مهره ها را، ما نمی کنیم. شما که دیگر می دانید که از چیزها نباید هویت بخواهید، خوشبختی بخواهید، شما می دانید که از جنس خدا هستید، آمدید اینجا هوشیارانه از جنس او بشوید به بی نهایت او زنده بشوید، برای چی مهره نگه می دارید؟ مهره را او



می آید می گیرد، دوباره شما شکایت می کنید، می رنجید، خوب این چه کاری است. بعداً می گوئید من که تار مو شدم که، کجا شما تار مو شدید؟ تار مو نشدید، تار مو که خیلی نازک است، ما هنوز الوار هستیم.

توجه کنید زودی خودتان را قبول نداشته باشید، ما باید روی خودمان کار کنیم و شما می دانید که جامعه و بطور کلی مردم به ما کمک نمی کنند، هر جا نگاه می کنیم، هر تلویزیونی، هر کسی من خودش را دارد نمایش می دهد، می گوید من، من می دانم، شما نمی دانید. خوب این به شما کمک نمی کند، اگر کسی بیاید این ادعا را بکند در روز، شما در معرض این تحریکات قرار بگیرید، من ذهنی شما دارد تحریک می شود، من هم می دانم پس من چرا نمی دانم؟ چرا شما می دانید من نمی دانم.

شما نباید تحریک بشوید، شما نباید دنبال جمع بروید، شما باید یک روزی بشنید صفحه کاغذ بر دارید بگوئید: من چی می خواهم؟ من هوشیاری هستم، من مهره دارم، من چه کار دارم همسرم، دوستانم، مردم، آن کسی که تلویزیون صحبت می کند، مهره اش را نمی خواهد بیاندازد، به من چه، من فهمیده ام، مولانا به من نشان داده راه را. تا این کار را نکنی مجبوری از جمع تقلید کنی. پس شما یکی از آنها خواهی بود.

ما می آییم مولانا می خوانیم، یک خرده حواس مان جا می آید که چه کار باید بکنیم، می فهمیم، یکدفعه می رویم بیرون، می بینیم همه من شان را نشان می دهند، خوب هر کسی من دارد و ما در حیطه نفوذ و حیطه تحریک او قرار می گیریم، همانطور که گفتیم هر چیزی جنس خودش را بوجود می آورد، تحریک می شویم. شما روزی ده دفعه تحریک می شوید که من ذهنی تان را بالا بیاورید، یکدفعه هم تحریک نمی شوید که مهره را از دست بدهید، اینطوری است.

پس اینها موانع برگشت است، موانع برگشت است، امروز هم خواهیم خواند این موانع را با استفاده از قسمت های مختلف مثنوی، مردم مانع هستند، مگر شما افرادی پیدا کنید که مثل خودتان باشند، در این راه باشند و خودتان را پرهیز بدهید. در معرض تحریکات من ذهنی و دردها قرار نگیرید.

چند خانه گم کنی و یاوه گردیِ گردِ شهر؟

ورز شهری نیز یاوه با قلاووزی بساز

قلاوز یعنی رهنما، مثل مولانا، او قلاوز است، راه را نشان می دهد، اگر کسی زنده باشد واقعاً راه را بلد است به ما نشان بدهد، خوب او هم قلاوز است. به ما می گوید که چقدر می خواهی خانه را گم کنی؟ خانه فضای یکتایی



است. خانه این لحظه است، خانه دل عدم شماسست. اینها الفاظ مختلفی برای یک مطلب است. خانه خداست، مرکز شما که الان از جنس جسم است، باید مهره ها را بازی، وقتی خالی شد، از جنس عدم شد، خانه شماسست آنجا. مرکز شما خانه شماسست، که یکی است با یک این لحظه و بی نهایت این لحظه و ابدیت این لحظه، در حالی که در ذهن ما وقتی مهره داریم در زمان هستیم در گذشته و آینده هستیم، می رویم به گذشته بعد آینده، به گذشته و آینده رفتن برای یادگیری، برای پیش بینی، برای برنامه ریزی برای چیزهای بیرونی اشکالی ندارد، خیلی هم خوب است. ولی نیاز روانشناختی به گذشته و آینده برای حس زندگی، برای هویت نه. زندگی در این لحظه است، شما از جنس این لحظه هستید، خانه شما این لحظه است، می آید ساکن می شوید در این لحظه، وقتی ساکن شدید بی نهایت می شوید.

ولی وقتی توی زمان هستید، این لحظه را می پرید می پوشانید، خانه را گم کرده اید، خانه فضای یکتایی است. **یاوه گردی گرد شهر؟** شهر هم فضای یکتایی است، یعنی بیهوده می گردی گرد شهر، یک عده ای شهر را می شناسند، می دانند که این لحظه شهر است یا دل بی نهایت شده انسان که درون انسان باز می شود، بی نهایت می شود، این خانه ماست و این فضای یکتایی است، این ذهن خلاصه خانه نیست، حالا ما آنجا را نمی شناسیم، یک عده ای دور خانه بیهوده می گردند، بعضی از شهرهای دنیا دورشان یک رینگ وجود دارد، یک حلقه است، بعضی ها می روند درون آن حلقه مثل free way است، اتوبان است، می گردند، وارد شهر نمی شوند. ما هم مثل آن هستیم حول این لحظه می گردیم بیهوده. هر موقع شما با مهره سروکار دارید، توجهتان را یک مهره ای در بیرون جذب می کند، دور شهر می گردید. هر موقع مهره را از دست می دهید، هر موقع تسلیم هستید و موازی با زندگی هستید، در آن شهر هستید.

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویشتن بینی در آن شهر کهن

آن چشم ذهن را ببند، خودت را تسلیم کن، خودت را در آن شهر می بینی. پس مردم دور شهر می گردند، کسی که با باورها هم هویت است، می داند خدا وجود دارد، می داند زندگی وجود دارد، می داند از جنس خدائیت است، ولی دورش می گردد. برای اینکه دورش نگردد وارد شهر بشود، این فکر کننده به نام من ذهنی باید فرو بپاشد، باید فرو بریزد. تا زمانی که این برپاست، این نمی گذارد. هر مهره ای که شما می بازید این ضعیف می شود. هر مهره ای که می بازید، کمتر چیز دارید که شما را به خودش بکشد.



نگاه کنید به باورهایتان، آیا باور هم هویت شده دارید؟ باور سیاسی، مذهبی، باور شخصی. باور، جسم است، می تواند مرکز شما باشد. دین این است که شما این روستای ذهن را رها کنید، بروید به شهر فضای یکتایی و یاوه هم نگردید. یاوه گشتن یعنی بیهوده گشتن، حتی می توانیم بگوییم یاوه گردی یعنی گم شدی. گرد شهر گم شدی. مثل حافظ که می گوید: تو از گم شدگان لب دریا آدرس می پرسی، وارد دریا نمی شوند، در لبش گم شده اند. آن چشم ذهن را ببندی، فوراً دریا را می بینی. چشم ذهن، چشم مهره است، اگر قرار باشد آن چشم را ببندی باید این مهره را بازی.

شما از خودتان بپرسید: من با پول هم هویتم؟ نگاه کنید به خودتان. نگویند معلوم است که هویتم را از دست دادم. نه این حرف را زنید. ببینید که وقتی پول خرج می کنید، واقعاً ناراحت می شوید؟ وقتی پولتان را از دست می دهید ناراحت می شوید؟ واکنش شدید نشان می دهید؟ البته عقل ایجاب می کند که آدم پولش را تلف نکند خوب، به دردش می خورد. ولی اینکه مثلاً یک کسی صد دلار شما را نمی دهد و این به شما بر خورده، دیگر می خواهید بروید دعوا بکنید یا شب نمی خوابید، به شما توهین شده، پس شما با پول هم هویتید. نه تنها با پول هم هویتید، با یک سری الگوهای ذهنی هم، هم هویتید، واکنش شما نشان می دهد.

اگر شما واکنش نشان می دهید پس شما هم هویتید، ببینید چه چیزهایی است؟ آیا الگوهای ذهنی است؟ الگوهای ذهنی جملاتی اند که ما باور داریم. یک باورهایی اند، یک فکری اند که ما باورشان داریم و با آنها هم هویتیم. وقتی خلاف آن صورت می گیرد ما واکنش نشان می دهیم.

اگر شهر را هم گم کردی، اصلاً نمی دانی شهر کجاست، اصلاً نمی دانی شهر نیست، بعضی ها می گویند: چه شهری؟ ما همین جسم هستیم و دیگر هرچه بیشتر بهتر! اینجا باید کیفیت را بکنی و هر کاری هم دلم بخواهد می کنم. چه بیداری؟ بیداری از چه؟ مگر همین فکر نیست؟ همین جسم نیست؟ بعضی ها اینطوری می گویند. خوب اینها از شهر هم یاوه هستند. یعنی نمی دانند اصلاً شهری وجود دارد، شهر یکتایی وجود دارد. ها، اگر اینطوری هستی تو، در این صورت با یک راهنما بساز، آشتی کن. این بساز خیلی معنی دارد. با قلاووزی، با راهنمایی مثل مولانا آشتی کن.

ولی امروز خواهیم دید، در مثنوی هم خواهیم خواند برایتان، ما آشتی نمی کنیم. اولاً من ذهنی مؤدب نیست، قدرشناس نیست، خودش را قبول دارد. و اینکه بیاید حرف مولانا را قبول کند، در جاهایی که به نفعش نیست، این کار خیلی سخت است، در نتیجه نمی سازد، در نتیجه من ذهنی می گوید که خیلی خوب، اینجا، اینجا، اینجا



مولانا درست گفته، بقیه‌اش را غلط گفته، به درد من نمی خورد. خوب آن موقع اشتباه کرده. این اولاً راهنما انتخاب کردن نیست، و ثانیاً ساختن نیست.

بساز یعنی جاهایی که شما مطابق میل نیست، میل من ذهنی ات نیست، عقل من ذهنی ات ایجاب نمی کند اینطوری باشد، تو باید حرف او را بشنوی. او را قبول کنی، نه خودت را. در این صورت قلاووز، هم شهر را به شما نشان می دهد و هم راه رسیدن به شهر را نشان می دهد. کما اینکه مولانا نشان می دهد. همین سه بیتی که الان خواندیم کلی چیز به شما گفته، کلی راه نشان داده، شما فهمیدید کی هستید، اگر انسانی مثل ایشان به ما نمی گفت ما از کجا می فهمیدیم؟

کسی که آمده به این جهان، هم هویت شده با آن چیزها، و در فکرهایش گم شده، بعد یک مقدار زیادی درد ایجاد کرده، این جور زندگی درد ایجاد می کند، با رنجش ها و خشم ها و کینه هایش هم، هم هویت شده توی آن ها هم گم شده، آخر چطوری راه را پیدا کند؟ دائماً هم ناله می کند، شکایت می کند، و اصلاً غلط می بیند، خوب راه را چطور پیدا کند؟ راه را، راه کجا را پیدا کند؟ برای همین است که، اگر از شهر هم گم شدیم، ولی شهر را نمی شناسیم، که می گوید: من می دانم شهر است، من یک گم شده ای دارم، دنبال آن می گردم، یک کسی به من نشان بدهد. یکی می گوید اصلاً من گم شده ندارم، حالش خیلی خراب است، می گوید حالم خوب است.

کسی که من ذهنی دارد، حالش نمی تواند خوب باشد. کسی که من ذهنی دارد یک درد ثابت را با خودش حمل می کند. ملول است. امروز مولانا به او می گوید ملول، بی حوصله است، حال ندارد، روز به روز هم بی حال تر می شود. و این کار برای این است که هیچ چیز به شما نچسبد و شما یک روزی این سؤال را بکنید که اشکالم چیه؟ یک قلاووز به شما می گوید اشکالت این است که، اشکالت این است که، شهر را نمی شناسی، از شهر خبر نداری، اگر هم خبر داری راهش را نمی شناسی، بیا من به تو نشان بدهم. حالا مولانا دارد نشان می دهد.

اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست

گر نه چوبینست اسبت خواجه، یک منزل بتاز

می گوید، این من ذهنی که تو تراشیدی، برای اینکه هوشیاری آمده این را درست کرده و سوارش شده و عقل او را عقل خودش می داند. می خواهد با این اسب چوبین برود به شهر و ادعا هم دارد که این اسب خوبی است. هر



کسی اسب فکرش را سوار شده، اسب عقل من ذهنی‌اش را سوار شده، می‌گویند این اسب من است. اسب خوبی هم است، از اسب‌های شما بهتر است.

می‌گویند اگر این اسب تو چوبین نیست، اگر این به سوی فضای یکتایی می‌تواند برود، این طور که تو ادعا می‌کنی، یک منزل بنام این اسب را. و شما می‌دانید که این من ذهنی مرتب دور می‌شود. مرتب ما درد بیشتری ایجاد می‌کنیم. در مرکز ما هم هویت شدگی با درد وجود دارد و درد طبق قانون جذب به سوی درد می‌رود، درد را زیاده‌تر می‌کند، یعنی هرکسی من ذهنی دارد با اضافه شدن سنش وضعش بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود. پس این آدم دور می‌شود.

اگر اسب داری یک قدم، دو قدم، یک فرسخ بدو ببینیم، پس چرا همه‌اش از خدا دور می‌شوی؟ چرا این قدر کینه داری؟ اسب چوبین می‌تواند آن‌ها بشود که بچه‌ها سوار می‌شدند و شاید در شهرها متداول نبود ولی در روستاها یک چوب درازی را بچه‌ها برمی‌داشتند و بین دوتا پایشان می‌گذاشتند و این طوری می‌گرفتند، می‌گفتند این اسب است، و یک شلاق هم بر می‌داشتند و می‌زدند و یک دفعه می‌بینی ده نفر یا ده تا بچه اسب را دارند می‌تازند.

ولی مولانا می‌گوید: شما به این کودکان اسب سوار نگاه کنید که در حالی که اینها تصور می‌کنند به این اسب چوبین سوار شدند و اسب چوبین دارد می‌تازد، در واقع اینها سوار پاهایشان هستند، پاهایشان است که اسب چوبی را می‌برد.

حالا از این تمثیل استفاده می‌کند مولانا، می‌گویند که: شما هم می‌توانید حس کنید که این فکرها و ادراکات شما و محصولات حسی شما، هرچه که ذهن نشان می‌دهد، اینها همان اسب چوبین است و شما به عنوان آن کودک و پاهای آن کودک، شما هستید که این را حمل می‌کنید، نه این اسب چوبین. و آن کودک بالغ می‌شود.

در روستا مثلاً بگوییم تا دوازده سالگی امکان داشت که یک بچه‌ای سوار این چوب‌ها بشود، ولی دیگر در شانزده سالگی نه. پس یک انسانی هم که آمده به این جهان هم هویت شده با باورها، این آدم تا یک سنی باید فکر کند که این اسب چوبین اسبش است و او را حمل می‌کند، یا باید حمل کند. وقتی سن‌اش چهل سال شد باید بفهمد که این ادراکات، همه آن اسب چوبین است و این ما هستیم که به صورت یک هوشیاری عمیق داریم این را حمل می‌کنیم. این بیت همین را می‌گویند، می‌گویند:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۵

همچونی دان مرکبِ کودک، هلا

وهم و فکر و حس و ادراکِ شما

یعنی بیدار باش، هلا، بیدار شو، وهم ما و فکر ما و حس ما و ادراک ما و بدایند ما، خوشایند ما، قضاوت های ما، محصولات حسی ما مثل دیدن، شنیدن، اینها همه چه هستند؟ اینها همه اسب چوبی است. حالا شما می توانید حس کنید که شما این هوشیاری بسیار عمیقی هستید و تمام این فکرهای شما سطحی اند و این شما هستید که این فکرها را حمل می کنید.

و اینها چوبین هستند و اینها جامد هستند، شما لطیف هستید، اینها ماده هستند، شما از جنس خدا هستید، از جنس لطافت هستید، از جنس عدم هستید و بنابراین مثل آن کودک، شما پای هوشیاری دارید، روی این پای هوشیاری می توانید راه بروید، می ایستید، در اصل بی نهایتید و به راحتی این چوب خشک را که تا حالا اسب کرده بودید، و شما را کنترل می کرد بگذارید کنار.

آن کودکان در روستا بالاخره شب چوب را می انداختند کنار، وقتی بازی تمام می شد. ولی بازی برای ما تمام نمی شود. برای همین با مهره شروع کرده. شما تا کی می خواهی با این مهره ها بازی کنی؟ این پولم است، این زیاد می شود کم می شود، زیاد می شود من خوشحال می شوم، کم می شود ناراحت می شوم، هی ناراحت، خوشحال، ناراحت، خوشحال، ناراحت، خوشحال، ناراحت. این اسبه دارد بد راه می رود. شما لزومی ندارد سوار این اسب بشوید، اسب چوبین است. برای همین می گوید خواجه، اسبه دیگر چوبین نیست، یک منزل بتاز.

این اسب، اسب وهم و فکر و حس و ادراک شما به سوی خدا نخواهد رفت. اسب نیست. چکار باید بکنیم؟ تسلیم در این لحظه. اگر شما تسلیم بشوید، با اتفاق این لحظه آشتی کنید، خواهید دید اتفاق این لحظه هم مرکب چوبین است. ما سوار اتفاق می شویم. همه مردم تقریباً اخبار گوش می کنند که آقا، اتفاق، اتفاق را به وجود می آورد. سوار اتفاق هستند. اتفاق، اسب چوبین است.

ما هستیم که اتفاق را به وجود می آوریم. شما نباید اتفاق بیفتید. شما هم می توانید حس کنید که اتفاق سوار بر شماست، این شما هستید که اتفاق را حمل می کنید. این شما هوشیاری اطراف اتفاق هستید، آگاهی اطراف اتفاق هستید، اتفاق در شما می افتد، نه اینکه شما اتفاق می افتید، شما باید سوار اتفاق بشوید. اتفاق دست انداز دارد، هی پایین می رود بالا می رود. اتفاق به سود من می افتد، به ضرر من می افتد. ولی درست نیست این کار.



دعوت حق نشنوی، آنگه دعاها می‌کنی

شرم بادت، ای برادر زین دعای بی‌نماز

زندگی لحظه به لحظه ما را دعوت می‌کند، صدا می‌کند. می‌گوید تو از جنس من هستی، لیک مقصود ازل تسلیم توست، مقصود خدا تسلیم ماست در این لحظه، دعوت می‌کند به تسلیم. پذیرش اتفاق این لحظه شما را از جنس او می‌کند. و شما در این لحظه از جنس حضور می‌شوید، از جنس همان هوشیاری می‌شوید که از اول بودید. می‌گوید تو من ذهنی را نگه می‌داری و نیاز داری، می‌خواهی. من ذهنی دعوت خدا را نمی‌شنود.

در واقع هر لحظه ما باید موازی باشیم با زندگی، با اتفاق این لحظه آشتی باشیم، از جنس اتفاق نباشیم. فضای اطراف اتفاق باشیم. فضای اطراف اتفاق از جنس او است و اصل ماست و آن موقع ما دعا بکنیم. نمی‌شود شما در این لحظه به فکر مهره‌ها باشید، مهره بازی نکنید، نماز هم بخوانید، دعا هم بکنید.

می‌گوید که این دعای بی‌حضور، دعای من ذهنی است. دعای بی‌تسلیم، دعای من ذهنی است. می‌گوید خجالت نمی‌کشی؟ تو الان در پیشگاه خدا هستی، تو خواسته‌های خودت را مطرح می‌کنی و خواسته‌های او را زیر پا می‌گذاری، شرم نمی‌کنی؟ به، به شما نمی‌گوید ها، به هر انسانی می‌گوید. شما به خودتان نگیرید. ما متأسفانه آگاه نیستیم از موضوع که، این لحظه فقط انسان این طوری است. این لحظه انسان باید در حال تسلیم باشد و او یعنی خدا تعیین کند که شما چه بخواهید.

شما اگر بخواهید من ذهنی را بالا بیاورید بر اساس مهره‌ها، و دعوت او را نشنوید که او چه می‌گوید و چه می‌خواهد روی ذهن شما بنویسد، فکر شما چه باشد، عمل شما چه باشد، بعد بر اساس نیازهای روانشناختی، مثل اینکه می‌گوییم این را به دست بیاورم زندگی پیدا کنم. بعد آن موقع زندگی را از او نمی‌خواهیم. آخر خجالت نمی‌کشی؟ شرم بادت ای برادر، از این خواسته‌های بی‌حضور، خواسته‌ای که در این لحظه، زندگی، خدا به کنار است. فقط بلند شده‌ای نیازهایت را می‌خواهی، نیازهای مادی‌ات را، آن هم نیازهای روانشناختی است. نیاز روانشناختی واقعاً نیاز نیست، نیاز به خوردن، نان، لباس، مسکن، اینها نیازهای حقیقی‌اند.

نیاز به تأیید مردم، نیاز به توجه مردم، نیاز به بزرگ شدن، نیاز به پز دادن، نیاز به صدمه زدن به مردم، اینها نیاز نیستند، اینها نیازهای مریض‌گونه است، نیازهای روانشناختی است، نیازهای من ذهنی است. برای من ذهنی خیلی منطقی پیش می‌آید، به نظر می‌آید، برای من ذهنی این نیازهای روانشناختی بسیار منطقی به نظر می‌آید،



ولی ما باید شرم کنیم. چرا؟ ما خردمندیم. ما همین الان می توانیم با اتفاق این لحظه آشتی بکنیم و وصل بشویم به خرد زندگی و از آن خرد استفاده کنیم. و آن خرد به ما بگوید که چه فکر کنیم، چه عمل کنیم، و ما بیدار بمانیم و عمل بیدارگونه انجام بدهیم، به طوری که خرد زندگی بریزد به فکرمان، عملمان.

حالا، راه را می بندیم ما، مقاومت داریم و بلند می شویم به عنوان من، و خواسته هایی داریم از خدا که این خواسته ها با حضور نیست. با راز و نیاز واقعی با خدا نیست، همه اش مادی است و اینها شرم آور است برای انسان. اصلاً من ذهنی را اگر خوب مطالعه کنید، تا یک سنی قابل قبول است، بعداً شرم آور است. ما باید به هم کمک کنیم. ما باید از بزرگانمان یاد بگیریم. من ذهنی نمی تواند متوجه بشود من ذهنی بد است. من ذهنی نمی تواند متوجه بشود که عقلش عقل نیست. تلویزیون این چیزها را پخش نمی کند. تلویزیون من های ذهنی را پخش می کند. راجع به اتفاقاتی که من ذهنی به وجود می آورد حرف می زند.

من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی ها حرص دارد، ترس دارد، علاقه به قدرت دارد، مقایسه می کند. هیچ کدام از اینها به درد خدا نمی خورند، به درد زندگی نمی خورند و به درد شخص شما نمی خورند، یعنی از اینها نمی توانید شما زندگی بگیرید، دور می افتید. برای همین می گویم هرکسی برای خودش فرداً باید بنشیند بنویسد، من این را می خواهم در زندگی، من کاری به مردم ندارم. تا این کار را نکرده، مجبور است از جمع تقلید کند و اگر تقلید نمی کند، حس عدم امنیت می کند.

می گوید: این همه مردم این طوری می کنند من تنها، آخر این درست نیست که! نکند اشتباه دارم می کنم، بدبخت بشوم. حرص نورزم بدبخت می شوم. نترسم، اضطراب نداشته باشم، مثل مردم نشوم، بدبخت می شوم. اگر به من خوش بگذرد، اگر اتفاقات مرا نلرزاند، هر لحظه اتفاق نیفتم، اگر با چیزهای آفل هم هویت نشوم، بدبخت می شوم، همه اش باید بترسم، مثل مردم باید بشوم.

ما بچه هایمان را هم همینطور تربیت می کنیم. اینقدر سلطه داریم روی بچه هایمان، می گوییم شما با این باورها، با این ارزشها، با این چیزها هم هویت بشوید. وقتی آنها را هم هویت کردیم با آن چیزها، مثل خودمان غم زده کردیم، می گوییم حالا برو! خوش آمدی. بروید زندگی کنید. چطوری زندگی کند؟ تو زندگی یاد ندادی به او. بسیار استادی می خواهد، قلاووزی می خواهد، مثل مولانا، که یک انسان را به عنوان هوشیاری بیاورند با یک چیزهایی یک خرده هم هویت بکنند که جدایی را بشناسد. بعد زیاد نه، بعد دوباره این را برگردانند به فضای یکتایی. روی زندگی قائم کند. این استادی می خواهد.



همین طوری با من ذهنی و اینکه ما افتخار می کنیم نقش پدری یا مادری را که شامل یک سری انجام دادن هاست بدون بودن، بدون حضور، داریم خوب انجام می دهیم. در حالی که می دانیم الان دیگر، انجام دادن هرچقدر هم اصیل باشد و کامل باشد کافی نیست، کافی نیست که انسانها را به زندگی برساند. باید بودن، باید حضور باشد. هرکسی باید دوتا قسمتش زنده باشد، یکی حضورش است، سکونش است، زنده بودنش به خداست و زندگی است، عمقش است، یکی هم عملش، انجام دادنش. فکر هم یک جور عمل است. یک رفتار است، یک کارکرد است، فکر هم از آنجا سرچشمه می گیرد. اگر شما سکون نداشته باشید، از ریشه کنده شده باشید، هرچقدر هم این کارها را درست و مطابق استاندارد انجام بدهید به عنوان پدر یا مادر، این کار نخواهد کرد.

&&&

پایان قسمت اول



سر به سر راضی نه‌ای که سر بُری از تیغ حق

کی دهد بو همچو عَبَر چونکه سیری و پیاز؟

البته می توانیم بخوانیم:

سر به سر راضی نه‌ای که سر بُری از تیغ حق

کی دهد بو همچو عَبَر چون که سیری و پیاز؟

سر به سر یعنی به طور کامل، و همینطور مولانا یک جوری آورده که شما معنی کنید، مثل اینکه سر من ذهنی را بدهید، سر زندگی را بگیرید. راضی نیستید. یا سر به سر به طور کامل راضی نه‌ای، یعنی به طور کامل ما راضی نیستیم که یا بگوییم سر ما را با تیغ حق بُرد خدا، یا یعنی من ذهنی از بین بروم، یا به طور کامل راضی نه‌ای که سرت را می دزدی از حق، از تیغ حق.

هر لحظه زندگی می خواهد این سر من ذهنی را بُرد، عقل من ذهنی را بُرد، به شما حالی کند که هرچه بیشتر بهتر در مورد مادیات اصلاً درست نیست، این عقل را بگذار کنار، که البته شما یاد گرفتید از مولانا که بگذارید کنار، پیشرفت کردید خدا را شکر. ولی اگر کسی به طور کامل راضی نیست، چرا به طور کامل راضی نیست؟ برای اینکه همین مهره‌هایی آن تو است که یا ما حیفمان می آید ببازیم، یا خبر نداریم. مثل برخی از رنجش‌های کهنه، برخی کینه‌ها. آنها نمی گذارند. بعضی‌ها می دانند ولی حیفشان می آید. فکر می کنند که رنجش یک سرمایه است و اگر این را از دست بدهند، یا طرف پررو می شود یا کم می آورند جلویش. بعضی‌ها هم می گویند ما باید همیشه خشمگین باشیم که اگر یکی مثلاً پا از اندازه دراز کرد، باید ما سرشان داد بکشیم. اگر رنجش نداشته باشیم، و خشمگین نباشیم نمی توانیم و آنها پررو می شوند.

خیلی استدلال‌ها دارند در من ذهنی که درد را نگه دارند، ولی درد، فکر را فلج می کند، انسان را اسب چوبین می کند، نمی تواند راه برود به سوی زندگی. سرش را نگه می دارد، به طور کامل راضی نمی شود که سر را بدهد برود. از شما سؤال می کنم: شما حقیقتاً می خواهید سر من ذهنی‌تان برود یا نگرانید می گویند من اگر این عقلم را از دست بدهم، آیا اصلاً می توانم من باقی بمانم؟ اول یک عقل دیگر بدهید به من، من مطمئن باشم، بعد این عقل را از دست بدهم. درست نیست این، درست نیست این کار، می ترسند مهره را نمی بازند، هم هویت شدگی را نگه می دارند.



می گوید: من این همسرم را باید محکم بگیرم در دستم تکان نخورد، بچه ام هم همینطور، شل کنم ممکن است از دستم برود، نگران است، می ترسد. همه اینها اشکالات برگشتن به سمت خداست، می ترسی، نمی توانی، سفت گرفتی یک چیزی را نمی توانی، هر چه می خواهد باشد می خواهد همسرت باشد، بچه ات باشد، پولت باشد، نمی خواهی بازی، باختن یعنی کندن هویت است، باختن این نیست که شما پولتان را ببندازید دور، باختن یعنی این مرکزت نباشد، می رود به حاشیه، حواست است یک نیم نگاهی می کنی، ولی مرکزت آن نیست دیگر.

خوب همین را دارد می گوید دیگر: وقتی در مرکزت سیر و پیاز است، وقتی هم هویت شدگی با چیزها و دردهاست، بوی بد می دهد، متعفن است مرکزت شما، می خواهی بوی عنبر بدهد؟ بوی خوش بدهد؟ مولانا می گوید: اگر مرکزت درد است تو نمی توانی بوی خوش بدهی، همیشه بوی سیر و پیاز خواهی داد، سرت را هم از تیغ حق خواهی برید، خواهی برد. یعنی ما در می رویم از تیغ حق.

خدا می خواهد بیاید عقلش را بدهد به ما، ما می گوییم: من فعلاً این را گرفتم، از کجا معلوم عقل خدا بهتر از این باشد؟ بابا این موقت بوده این، چند روز شما آمدید جدایی را حس کنید، عقل من ذهنی که اصلاً عقل نیست. این همه صدمه زده به شما، این گرفتاری و این اضطراب و این ترس، حتی عدم موفقیت در کار مالی به خاطر من ذهنی است. من ذهنی انرژی بد می فرستد، بوی سیر و پیاز می فرستد، بوی درد می فرستد، ببینید هر من ذهنی ولو اینکه به اصطلاح بی خانمان است، من دارد. اصلاً می گوید من بیچاره ام، من هیچی ندارم، ولی من ذهنی دارد. شما می بینید که لطف خدا باعث می شود یک نانی چیزی پیدا بکند، بخورد.

ولی به محض اینکه بگذارند سر یک کار به خودش لطمه می زند، برای اینکه هر لحظه من اش را می خواهد بیاورد بالا، من لطمه می زند، من سبب اخراج آدم ها می شود از کار، سبب می شود مشتری از دست برود، به خودش ضرر بزند، انرژی اش بد است. یک موقعی است شما موازی با زندگی هستید، انرژی زیبا و خوب و خرد زندگی و لطافت زندگی و افتادگی و اینکه من نمی دانم و تواضع از آنور می آید، یک موقع هم وضع ظاهری خوب نیست، هیچ پولی نداری و هی می آید بالا، خوب دیگر بوی درد می آید، بوی درد را می فرستی، انرژی درد را می فرستی. موفق نمی شوی در حتی امور مالی.

شما شاهد بودید کسانی که آمدند روی خط به ما گفتند که از وقتی که گنج حضور گوش می کنند وضع مالیشان بهتر شده، برای اینکه یاد گرفته اند به خودشان لطمه نزنند. پس به طور کامل راضی هستیم در این لحظه که زندگی این من ذهنی را از ما بگیرد، آن سر و آن عقل من ذهنی برود. مهره هایمان را می خواهیم ببازیم، مهره



نمی خواهیم دیگر مخصوصاً دردها و هم هویت شدگی با پول، آدمها و باورها و نقش ها. و اگر هم در خودتان دارید مثل چه می دانم خوشگلی شما، جوانی شما، موی شما، آدمها هم هویتند دیگر.

باورتان نمی شود آدمها با چه چیزهایی هم هویتند، بعضیها با طلاهایشان، سکه دارند با هر چی که هم هویت هستید، مطمئن باشید که آن به شما درد خواهد داد و اشتباهاً با دردش هم، هم هویت خواهید شد. سر به سر، کاملاً راضی هستیم، سر به سر، دوباره، این سر در مقابل آن سر، خدایا آن سر را به من بده این را بگیر نمی خواهم، من راضیم، صد در صد راضیم، نه، نود و نه درصد.

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

بعد از آن بر عرش نه تو چار بالش بهر ناز

می گوید که: اگر همه پندهای این غزل را تو عمل کردی در این صورت شمس تبریزی، خدا از روی لطف، اگر کوشش کنیم، می پذیرد. یادمان باشد هر کسی که به بینهایت خدا در این لحظه زنده شده از جنس خداست، اسمش می خواهد شمس تبریزی باشد، که یار مولانا بوده، یا هر اسمی داشته باشد، بینهایت خدا باشد، خدائیتی که به خدا زنده شده به بینهایت او زنده شده. **اگر قلاوز به طور کامل شما را بپذیرد، اگر خود خدا بپذیرد. در اینصورت تو بینهایت می شوی.**

بعد از آن بر عرش نه تو، یعنی بینهایت بشو و آنجا چهار تا بالش بگذار و شروع کن به استراحت. چهار بالش ممکن است مربوط به چهار بعد هم باشد، شاید مولانا اشاره می کند که تو دیگر در چهار بعد یعنی بعد جسمی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد جان خیالت راحت باشد. چرا؟ برای اینکه فکرهایت خلاق می شود، فکرهایت را زندگی می کند، هیجانانت که از اثر فکرها روی بدن بوجود می آید، دیگر آن هیجان نمی شود، بلکه لطافت زندگی است، بلکه شادی زندگی است، بلکه آرامش زندگی است، آرامش آن عدم است، آن سکون است، اینها هیجان غالب توست.

الان هیجان غالب ما ترس است، همه می ترسند، همه اضطراب دارند، همه خشمگین اند، ولی وقتی چهار بالش، چهار بالش یعنی خیلی راحتی، برای غنودن، برای آسایش ناز. جان ما چی؟ ما جاندار می شویم، پر جان می شویم، برای اینکه جان ما جان زندگی است، دیگر جان من ذهنی نیست. بدن ما چی؟ وقتی جویی روان است، می ریزد به این بدن، می ریزد به این فکر، می ریزد به احساسات ما، می ریزد به جان ما، در هر چهار بعد ما چی هستیم؟ زنده هستیم. این بیت هم جالب است می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۴

در تو نهان چهارجو، هیچ نبینیش که کو

همچو صفات و ذاتِ هو، است نهان و ظاهری

پس ببینید که به چهار بعد شما این زندگی به صورت چهار جو جاری است، و این جوها از جنس زندگی است، از جنس ذات هو است. هم نهان ولی وقتی می آید به سطح حسش می کنید، شما شادی زندگی را می توانید حس کنید، که می کنید.

خیلی از شما بینندگان می کنید به درجه ای که به حضور زنده شدید دارید می کنید، فکرهایتان خلاق شده برای همین است که در کار مالی هم پیشرفت کردید، احساساتان لطیف شده، جسمتان سالمتر دارد می شود، اوایل خوابتان نمی برد الان حسابی می خوابید، قدر این جسمتان را می دانید، قبلاً بعضی چیزها را واردش می کردید، همه نه بعضی ها، یک مواد خارجی را وارد این بدن می کردند، خوب الان قدرش را می دانم می گویم: نمی خواهم اینکار را بکنم، این ضرر دارد برای این بدن، من بدنم را دوست دارم، قبلاً ضد بدنم بودم، الان به خاطر آن جویی که روان است به خاطر خرد زندگی بدنم هم دوست دارم خودم هم دوست دارم، قبلاً از خودم متنفر بودم، نبودم پس چرا انقدر ضرر زدم به خودم؟

من ذهنی ضد خودش است و این قانون زندگی است که ما بگوییم که این من ذهنی ما نیستیم، هزار جور خرابکاری می کند، تا به ما ثابت کند من ذهنی، خدا این کار را می کند، زندگی این کارها را می کند تا بفهمیم من ذهنی ما نیستیم، این اسب چوبین ما نیستیم و اسب نیست، ما خودمان سوار بر زندگی هستیم، ما هوشیاری هستیم که سوار بر زندگی هستیم.

بله اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم که مطابق این ابیات شما یک بار دیگر ببینید که چه اتفاقی افتاده برای ما و چه آفتی در این راه است، یعنی وقتی هوشیاری می رود به جهان چکار می کند، وقتی می خواهد برگردد با چه موانعی برخورد می کند، و چه فکری و چه رفتارهایی جلوی برگشت را می گیرد، و با گوش کردن دقیق به این قسمت های مثنوی شما بیدار می شوید. شما متوجه می شوید که چه اتفاقی افتاده و چرا شما نمی توانید برگردید و خودتان را اصلاح می کنید، رفتارتان را اصلاح می کنید، فکرتان را اصلاح می کنید، بیشتر تسلیم می شوید.



پرده‌های گنده را بر بافد او

بر مثالِ عنکبوت آن زشت‌خو

یعنی وقتی می‌آییم به این جهان، این من ذهنی مثل عنکبوت است، وقتی هسته‌اش درست شد، وقتی اولین فکر که اسم ماست به وجود آمد، و به صورت هوشیاری ما با آن هم هویت شدیم، اسم ما و کلمه من و مساوی اینها و شناخت چیزها را در بیرون و آنها را به صورت مفهوم در آورد و با یک فکر دیگری به نام مال من اینها را بافت. اینها را بهم می‌بافد، وقتی که می‌بافد این عنکبوت ذهن، می‌گوید: زشت خوست.

زشت خوست برای اینکه خوی زندگی ندارد، می‌بافد، چی می‌بافد؟ من ذهنی را می‌بافد، و با مهره‌ها هم هویت می‌شود و هم هویت شدگی‌ها و دردهای حاصل از آن را اسمش را می‌گذارد گنده، و چکار می‌کند؟ هم هویت می‌شود، هم هویت می‌شود، هم هویت می‌شود با دردها فاصله‌اش را پر می‌کند و می‌گوید که:

دیده ادراک خود را کور کرد

از لعابِ خویش پرده نور کرد

عنکبوت با بزاق دهانش من ذهنی هم با فکرهایی که ایجاد می‌کند، جلوی نور را می‌گیرد، پس وقتی ما می‌آییم به این جهان اولش نور می‌آید، یعنی این خرد زندگی به ما کمک می‌کند، برای همین است که اولش بازیگوش هستیم، اولش می‌خندیم، اولش از جنس هوشیاری هستیم، ولی یواش یواش مثل آن عنکبوت با لعاب دهانش پرده درست می‌کند و دیده ادراک خودش را کور می‌کند، بعد از آن، آن هم هویت شدگی‌ها می‌شود مرکزش، بر حسب آن جهان را می‌بیند، از پشت عینک آن جهان را می‌بیند. اولش دید خوبی داشت که آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، الان دید دارد عوض می‌شود، برای اینکه آن نور دیگر وارد نمی‌شود.

اول با نور حضور با نور زندگی ما می‌دیدیم، به خرد زندگی مجهز بودیم، الان کور شد، ادراک ما کور شد، چرا؟ بوسیله هم هویت شدگی‌ها درک می‌کنیم جهان را دیگر. و این را هم گفتیم عقلش هر چه بیشتر بهتر است. و همینطور مقاومت شروع شده، مقاومت، که ما الان تشخیص می‌دهیم این اتفاق این لحظه به ما زندگی نمی‌دهد و یک اتفاقاتی است توش زندگی است، که استاندارد برای ما تعریف شده، مثلاً در پول زندگی است ما می‌گوییم، من ذهنی می‌گویم، در همسر خوشبختی است، در بچه خوشبختی است، اینها به جای خود، ولی خوشبختی در آنها نیست، خوشبختی این است که این ادراک کور شده را شما بینا بکنید، و این ادراک کور شده باید بینا بشود. پس الان مولانا می‌گوید چه اتفاقی افتاده، حالا ما آمدیم هم هویت شدیم، ادراکمان کور شد با عقل من ذهنی جهان را می‌بینیم. می‌گوید:



گردن اسب را بگیرد، بر خورَد و برگیرد پاش، بستاند لگد

می گوید که ما بعنوان هوشیاری الان اختیار داریم، تسلیم بشویم گردن اسب را می گیریم، تسلیم نشویم پای اسب را می گیریم. اگر پای اسب را بگیریم لگد می خوریم، اگر گردنش را بگیریم یعنی همیشه تسلیم باشیم، این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی، لحظه بعد آشتی، گردن اسب را گرفتیم، در این صورت میوه می خوریم. پس ای کسی که ادراکت کور شده، من ذهنی داری، هر موقع عقل من ذهنی را می گیری و تسلیم نمی شوی مقاومت می کنی، داری پای اسب را می گیری، هر موقع تسلیم می شوی گردن اسب را می گیری. اسب از گردنش کنترل می شود.

الان می گوید که: وقتی انسان می آید من ذهنی درست می کند، من ذهنی ابتدا خیلی چموش است.

کم نشین بر اسبِ توسن بی لگام عقل و دین را پیشوا کن و السلام

کم نشین یعنی نشین، سوار اسب رام نشده و چموش یعنی من ذهنی یعنی آن اسب چوبین نشو، بدون افسار، بدون لگام، ولی آن لگام تسلیم است، تسلیم به شما عقل می دهد که پرهیز کنید، وقتی شما تسلیم می شوید عقل زندگی را پیدا می کنید، دیگر از پشت عینک آن مهره ها نمی بینید، چون از پشت عینک آن مهره ها ببینید جهان را، آن مهره ها به شما می گویند: جنس من را زیادتر کن، جنس من را زیادتر کن، جنس من را زیادتر کن، شما پای اسب را گرفتید، روی اسب رام نشده، اسب رام شده این است که این من ذهنی رام بشود، اولش گفتیم مولانا گفت که: می گوید من اصلاً تار مو هستم، مهره ندارم، یک من ذهنی کامل عیار که مثل اسب توسن است، بگویند که شما من ذهنی هستی، می گوید که نه، نه من نیستم، من اسب رام هستم، ولی تا یک چیزی بهش می گویی می پرد. واکنش نشان می دهد. می گوید عقل زندگی را، خرد زندگی را و خود زندگی را پیشوا کن. عقل و دین را پیشوا کن والسلام، وقتی می گوید دین را پیشوا کن، نمی گوید شما بیا باورهای مذهبی را بگذار مرکزت با آنها هم هویت بشو، می گوید تو بیا دینت را از زندگی بگیر، او بگوید چکار کن، تو به وحدت برس.

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

پس در حالت تسلیم شما خدا را می بینید، چجوری می بینید؟ تسلیم شما را از جنس او می کند، روی او را می بینید. و دیدن او دین است و در این حالت باقی ماندن ایمان است. و آن موقع آن پیشوای شماست، غیر از این راه راه دیگری نیست، برای همین می گوید والسلام.



کم نشین یعنی کمتر از عقل من ذهنی استفاده کن، این من ذهنی مخصوصاً در ابتدا و اگر هم رویش کار نکرده باشید، حتی در هفتاد سالگی این توسن است. شما آدم هفتاد ساله ندیدید واکنش نشان بده، با وجود اینکه هفتاد سال زندگی کرده و پخته شده می فهمد واکنش فایده ندارد، ولی خشمگین می شود، ناراحت می شود، البته اگر باقی مانده باشد با آن حالت تا هفتاد سال، چون من ذهنی بدن را زود از بین می برد، بله، بله می گوید:

اندرین آهنگ، منگر سست و پست کاندیرین ره، صبر و شقِ آنفس است

می گوید: به این راه و رسم معنویت یعنی چی؟ گفت که رفتیم پرده را، پرده ادراک را کور کردیم، هم هویت شدیم، می خواهیم برگردیم، روی این اسب توسن منشین، پای اسب را مگیر لگد می خورد، بیا گردن اسب را بگیر یعنی تسلیم شو و به این کاری که می گویم سست و پست نگاه نکن. حرفی است که مولانا زده دیگر، به ما که نگفته، گوش هم ندهیم می شود. در این راه برگشت هم باید صبر کنی و هم درد نفست است، یعنی درد هوشیارانه است، تا بخواهی این اسب چموش را تو تربیت کنی، باید درد بکشی.

چنین قلاوز این مولانا می گوید این کار را نکن این کار را، همینها هم درد دارد، شما قبول می کنید که دیده ادراک شما کور شده، عقل من ذهنی دارید، قبول می کنید که پای اسب می گیرید و لگد می خورید و خوردید، همین دردهایی که دارید از پای اسب است، قبول دارید که گردن اسب را نگرفتید تسلیم نبودید، قبول دارید که سست و پست به این موضوع نگاه می کنید، سست و پست یعنی با من ذهنی نگاه می کنید، با من ذهنی درک می کنید، با من ذهنی عمل می کنید، هر جا شد می کنید، هر جا به ضررتان شد نمی کنید.

می گوید اینجا خشمگین بشوم، اینجا واکنش نشان بدهم، اینجا منم بالا بیاید، اینجا مقایسه کنم، اینجا خودم را نشان بدهم، اینجا بگویم عاقلم، اینها سست و پست به این موضوع نگاه کردن است. شما باید صفر بشوی در صفر باقی بمانی و این هم زحمت دارد، هم صبر دارد، هم درد دارد، چجوری من واکنش نشان ندهم به این مردم، ولی شما تصمیم گرفتی، شناسایی کردی که این راه و رسم، این آهنگ را جلو ببرید، خوب این یک مطلب.

حالا می گوید که انسانی که رفت با چیزهای این جهان هم هویت شد و آنها مرکزش شدند و درد ایجاد شد و درد هم مرکزش شد، این آدم مثل پوست دباغی نشده است، بو می دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴

از رطوبت‌ها شده زشت و گران

آدمی را پوستِ نامدبوغِ دان

رطوبتها یعنی همان هم هویت شدگی‌ها، کثافات، ببخشید، می‌گوید: تو آدمی را مثل پوست دباغی نشده بدان، پوست دباغی نشده، پوست را که می‌کنند از روی گوسفند مثلاً، می‌اندازند آنجا یک مدتی بماند، بو می‌دهد، همان اول هم بو می‌دهد، کثیف است، بعد می‌آیند چکار می‌کنند دباغی می‌کنند، بعد پوستین می‌شود، می‌پوشند، بعضی پوست‌ها که دیدید چقدر گران است، ولی اولش بو می‌دهد.

پس آدمی اول پوستِ نامدبوغ است و از هم هویت شدگی‌ها و دردها زشت شده، بو می‌دهد، و گران است. گران یعنی سنگین، تکان نمی‌خورد، هوشیاری چابک است، انعطاف پذیر است، تندتند کارها را انجام می‌دهد، در مدت کوتاه با خرد، این‌کند است حال ندارد، و در واقع چسبیده به آنها، مقدار زیادی هم هویت شدگی آویزان است و نمی‌تواند تکان بخورد، شما هر چه مهره می‌اندازید سبکتر می‌شوید، درست است؟ پس فرق بین پوست دباغی شده و نشده را شما می‌دانید، حالا آن را بیاورید به اینکه کسی آمده روی خودش کار کرده و من ذهنی را که پوست است، دباغی کرده، چیزهایش را شناسایی کرده و انداخته آن کثافات را، حالا می‌گوید:

تا شود پاک و لطیف و با قره

تلخ و تیز و مالشِ بسیارده

همان طور که پوست را دوا می‌زنند، دواها تلخ و تیز است، که این بو را ببرد، بعد مالش می‌دهند، خوب پوست دردش می‌آید، شما هم باید درد هوشیارانه بکشید، اگر مولانا را رهنما قرار دادید، جاهایی که مطابق میلان نیست به خودتان فشار بیاورید عمل کنید، آنطوری باشید که او می‌گوید. تلخ است این. جواب ندادن و فضا را باز کردن، واکنش نشان ندادن تلخ است، آدم دلش می‌خواهد خشمگین بشود، جواب مردم را بدهد، سر جایشان بنشانند.

ولی متواضع بودن فضا باز کردن این کار درد هوشیارانه برای پوست دارد، نه برای شما، همیشه هم این یادمان باشد که به گوهر صدمه نمی‌خورد، به اصل شما صدمه نمی‌خورد. بر صدف آید ضرر نی‌بر گوهر، پس اصل شما صدمه نمی‌پذیرد بعنوان هوشیاری، هر چه که صدمه خورده به من ذهنی بوده، اگر شما این را درست قبول کنید، همه رنجش‌ها می‌ریزند.



می گوئید که این تلقی و این تصور که من آسیب دیدم غلط بوده، من آسیب پذیر نیستم، از جنس زندگی هستم، از جنس خدا هستم، خدا نامیرا است و آسیب ناپذیر است، من هم از جنس او هستم. آن چیزی که آسیب خورده این هیجانات من بوده، ولو کتک هم بزنند ما را این جسم ما دردش می آید، هوشیاری ما دردش نمی آید، پس این را باید ما تلخ و تیزی بهش بدهیم، درد هوشیارانه بدهیم، تا پاک بشود، دباغی بشود، لطیف بشود و با شکوه بشود، ما آن موقع باشکوه می شویم، آن موقع می بینیم عقل من ذهنی دارد می رود یواش یواش، مهره ها را داریم می بازیم، پس باختن مهره همیشه درد، دارد مگر به اندازه کافی شما به هوشیاری زنده شده باشید، از اینکه مهره را می شناسید و می بازید خوشحال بشوید.

ور نمی تانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی اختیار

خوب اگر دباغی نمی توانی بکنی این پوست را، نمی توانی بروی با اختیار خودت به ذهنت نگاه کنی، ببینی که تو خشمگینی، تو با دردها هم هویتی، تو با پول هم هویتی، تو با همسرت هم هویتی، تو با بچه ات هم هویتی، تو مقدار زیادی رنجش کهنه داری، مقدار زیادی حس انتقام جویی داری، مقدار زیادی دردهای دیگر داری اضطراب داری، مقدار زیادی حس تأسف نسبت به گذشته داری، نمی توانی بروی اینها را ببینی و شناسایی کنی و اگر هم ببینی فرار می کنی، درد آور است، چون تا حالا فکر می کردی که آدم کاملی هستی.

این خودش خیلی درد است که ما فکر می کنیم تار مو هستیم، یعنی دیگر هیچ مهره ای نداریم یکدفعه یک کسی مثل مولانا نشان بدهد که ما یک خروار، حالا خروار نگوئیم چند کیلو درد داریم، خوب فرار می کنیم دیگر، نمی توانیم تحمل کنیم. تا حالا هم به مردم گفتیم ما واقعاً آدم آزاده ای هستیم، هم هویت شدگی نداریم، چجوری بگوئیم ما داریم. خوب این هم درد است، آی مردم اینطوری که شما فکر می کنید من نیستم، چه اشکالی دارد آدم بگوید.

اگر نمی توانی آن کار را بکنی پس رضا بده ای جوانمرد که قضا و قدر، خدا به تو رنج بدهد. یعنی چی؟ یعنی خدا اتفاقاتی پیش خواهد آورد که شما یک چیزی را از دست بدهید، آن موقع تسلیم شو، یعنی این دیگر در اختیار تو نیست، بله؟ با یک کسی هم هویت بودی او دارد می رود، شما نمی خواهی بروی، ولی او می رود، چکار می خواهی بکنی؟ حالا رضا بده، بگو که من با این شخص هم هویت بودم و هویتم را می کنم، من قبول می کنم، آیا تندی و تیزی دارد؟ البته، یکی اینکه من فهمیدم هم هویتم، فکر می کردم تار مو هستم، دوم اینکه همین از دست دادن



این و کندن هویت و جایگزین نکردن، این باید یک مدتی من درد هوشیارانه بکشم، ولی دارم اعتیادم را ترک می کنم، اشکالی ندارد. و آن موقع من جوانمردم، آن موقع حقیقتاً در این راه کار می کنم.

که بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست

که بلایی که دوست می دهد، یعنی خدا می دهد برای پاک کردن شما آمده، الان اتفاق بدی برای شما می افتد، برای چی می افتد؟ برای اینکه شما بدانید که این هم هویت شدگی را دارید، و مهره را بدهید برو، و پاک بشوید، و بدانید که علم او، علم دوست بالای تدبیر من ذهنی است، فکر من ذهنی است، چون در من ذهنی تو می گویی که من نمی خواهم این را از دست بدهم، من می خواهم این را نگه دارم. در من ذهنی می گوئیم من می خواهم همه مهره ها را نگه دارم به خدا هم برسم، آن را هم یک مهره می دانم من، منتها خیلی مهره با ارزشی است، حضور هم مهره خوبی است اگر گیرم بیاید.

ولی نمی آید آن مهره نیست، تو باید همه مهره ها را از دست بدهی تا به او زنده بشوی، باید تبدیل بشوی به او تبدیل به او شدن معادل فرو ریزش این من ذهنی است که بر اساس این مهره ها ساخته شده است، پس علم قضا و قدر علم خدا بالای تدبیر شماست و این لحظه شما اتفاق این لحظه را می پذیرید و هم هویت شدگی را رها می کنید، تا پاک بشوید.

پس دو راه هست: یا به اختیار می روید اینها را قبل از اینکه بلا بیاید، از دست می دهید مهره ها را، یا وا می ایستید بلا بیاید و با پذیرش شما پاک بشوید. چند بیت از این غزل معروف برایتان بخوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده با من ذهنی اش فکر می کند و تدبیر می کند و قضا و قدر قانون زندگی قانون تکامل هوشیاری در جهتی است که شما مهره ها را از دست بدهید تدبیر می کنید مهره به دست بیاورید، تقدیر می آید که این مهره را از دست بدهید شما، تدبیر شما ولو اینکه در جهت خداشناسی هم باشد به درد نمی خورد، تدبیر هیچ موقع به تقدیر خداوند شبیه نیست، تدبیر به تقدیر خداوند نماند، تدبیر من ذهنی به تقدیر خداوند هیچ شباهتی ندارد، این با من ذهنی محدود برای مهره ها فکر می کند، تدبیر می کند، آن یکی برای رهایی شما از این مهره ها.



بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند حيله بکند، ليک خدایى نتواند

من ذهنی بیندیشد معلوم است چه می بیند، همین یک قدمی‌اش را می بیند، همین مهره ها را می بیند، دارد نقشه می کشد به مهره های بیشتری برسد، تازه وحدت و عشق را هم یک مهره می بیند، از پشت دریچه مهره می بیند، تمام مهره است. یعنی هم هویت شدگی ها است در مرکزش، دیدش بر حسب آن است، بنده وقتی می اندیشد مهره هایش را می بیند، حيله بکند یعنی بر حسب همین مهره ها و هم هویت شدگی ها می اندیشد، هیچ موقع خدایی نمی تواند بکند.

این بافت ذهنی با عقل هر چه بیشتر بهتر کجا، آن عقلی که تمام کائنات را اداره می کند، تمام این جهان را اداره می کند، تمام این وجود شما را اداره می کند، لحظه به لحظه همه چیز را تعیین می کند که چجوری باشد، آن کجا؟ شما چرا نمی خواهید که از آن خرد استفاده کنید؟ چرا نمی خواهید خدایی کنید؟ به جای حيله تسلیم بشوید، هر لحظه با اتفاق آن لحظه آشتی بکنید، البته آن جمله هم درست نیست، باید بگوییم این لحظه با اتفاق این لحظه، چون همیشه این لحظه است، آشتی بکنیم.

زندانی مرگند همه خلق، یقین دان محبوس، تو را از تک زندان نرهاند

آیا مردم می توانند به شما کمک کنند؟ نه. کی کمک می کند؟ خود زندگی، چجوری کمک می کند؟ شما تسلیم می شوید، همه مردم در ذهنشان مرده‌اند، من ذهنی دارند و عقل ذهنی دارند، یقین بدان. پس مردم که در ذهنشان محبوس هستند، شما را نمی توانند از تک زندان ذهنتان آزاد بکنند، پس هر کسی توی ذهنش زندانی است. کی در این زندان را باز می کند؟ خود خدا. چه جوری؟

شما در این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه اجازه می دهید، از جنس اطراف اتفاق بشوید، که به خرد او دسترسی پیدا کنید، شما حس کنید که فضای در بر گیرنده اتفاق هستید، نه اتفاق و در فضای دربرگیرنده اتفاق هم شما هستید، هم زندگی است، هم آن حضور ناظر شماست، هم آن نگاه کننده و بیننده اتفاق است، اتفاق همان ذهن است، ذهن نشان می دهد اتفاق را، فکرها را فکرها یک جور اتفاق اند، لحظه به لحظه اتفاق می افتند. بنابراین کسی که در ذهن زندانی است، شما را از زندان ذهن نمی تواند آزاد کند، پس شما از مردم کمک نخواهید.

حالا یک جور انسانها مثل مولانا به همین ترتیب به ما کمک می کنند، هر چی که ما اینجا می خوانیم به شما کمک می کند که بیشتر از خرد زندگی استفاده کنید تا من ذهنی، همه صحبت ما این است که کمتر از من ذهنی



استفاده کنید و بیشتر از زندگی، بگذارید من ذهنی متلاشی بشود، بگذارید زندگی روی شما کار کند، ما داریم من ذهنی را به شما می‌شناسانیم که هر موقع بلند می‌شود می‌شناسیمش، بهش می‌گوییم بنشین.

شما بعنوان حضور ناظر به من ذهنی نگاه می‌کنید و او را به صورت فضای در برگیرنده محاصره کردید، هر موقع اتفاق این لحظه را می‌پذیرید از این زندان ذهن بیرون می‌پرید، این را کی می‌کند؟ خود زندگی، کار به این آسانی دارید شما در پیش، چرا از مردم بخواهید؟ از منهای ذهنی بخواهیم بیا ما را آزاد کنند از من ذهنیمان؟ نمی‌توانند.

دانی که در این کوی رضا بانگِ سگان چیست؟

تا هر که مُخَنث بُود آتش برماند

سگان من های ذهنی هستند، و این جهان کوی رضاست، منظور از این جهان واقعا این لحظه است، ما همیشه در این لحظه هستیم، یا در این لحظه هستیم. این لحظه من های ذهنی مرتب پارازیت می‌دهند، مزاحم شما می‌شوند، حرف می‌زنند، حرفهایشان شما را می‌ترساند.

می‌گویند در این کویی که شما هر لحظه باید رضا داشته باشید، یعنی هم راضی باشید از اتفاق این لحظه، هم شاکر، هم تسلیم، هم موازی با زندگی. موازی با زندگی شما را از جنس همان هوشیاری اولیه می‌کند، این هوشیاری اولیه راضی است، همیشه راضی است، همیشه شاکر است. من ذهنی نه راضی است، نه شکر می‌کند، مقاومت می‌کند، مقاومت این را به وجود می‌آورد، عدم مقاومت صفرش می‌کند.

می‌گویند می‌دانید چرا اینقدر حرف می‌زنند این من های ذهنی؟ وقتی حرف می‌زنند می‌گویند راضی نشو، مردم وقتی می‌آیند سراغ شما بیشتر ناراضی اند، گله می‌کنند، غیبت می‌کنند، این چه وضعی است، همه‌اش از این صحبت‌هاست، در حالی که اینجا کوی رضاست، اگر شما همه‌اش ناله کنید، شکایت کنید که بانگ دیگری می‌دهد. پس من های ذهنی که عوعو می‌کنند می‌آیند آدمهای ترسو را می‌ترسانند، تا هر که ترسو بود مخنث یعنی همان دوجنسیتی که ترسو است، حالا یا زن است به صورت مرد آمده یا مرد است به صورت زن است، ترسو است مرد نیست، آتش برماند یعنی آن بانگ سگ او را برماند، شما می‌خواهید بترسید؟

پس مولانا می‌گوید: نه تنها زندانیان مرگ در بیرون، آنهایی که در قبر من ذهنی زندانی اند و مردند شما را رها نمی‌کنند بلکه می‌ترسانند ولی.



حاشا ز سواری که بُود عاشقِ این راه که بانگِ سگِ کوی دلش را بپایاند

یعنی دور باشد، حاشا، از سواری که شخص شما نشسته تامل کرده، شناسایی کرده باید این راه را که هوشیارانه برگردد به سوی زندگی و عاشق این راه است، عاشق مولاناست و این راه است، بنابراین بانگ سگان کوی یعنی من های ذهنی دیگر دلش را به لرزه در نمی آورد، یعنی نمی ترسند. خلاصه اگر شما بخواهید هوشیارانه از آن حالت گفت ادراک تان کور شده، من ذهنی درست کردید، تکه های گنده را بافتید یعنی دردها را گذاشتید آنجا، برگردید و دیگر حالا این موضوع را سست نمی گیرید و گفت در این کار صبر و رنج است، و تصمیم گرفتید و می دانید که نباید تدبیر کنید باید تقدیر کنید و می دانید که مردم زندانی مرگند، شما را نمی توانند از زندان آزاد کنند و عوعو هم می کنند شما را نباید بترسانند. شما سواری هستید که از بانگ سگان، می گوید نمی ترسید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱

حیله های تیره اندر داوری پیش بینیان چرا می آوری؟

حالا که شما فهمیدید که هم هویت با این جهان در ذهن هستید، فهمیدید که ممکن است براساس این مهره ها صحبت کنید، و صحبت و فکر کردن بر اساس مهره ها، حیله های سیاه است، دروغ است. حیله یعنی فکر کردن براساس هم هویت شدگیها، یک موقع است فکر از مرکز هم هویت شده می آید، یک موقعی است که فکر شما را زندگی روی ذهنتان می نویسد، آن حیله نیست. می گوید: این حیله های تاریک و پراز نیرنگ و دروغ را که خودت می دانی دروغ است، پیش بینیان، آدمهایی مثل مولانا چرا می آوری؟

حالا آیا شما که این چیزها را فهمیدید و دارید مولانا می خوانید باید بحث وجدل کنید؟ یا باید سراپا گوش باشید؟ باید دوباره برگردید بگویید نه من تار مو هستم، باید بترسی آبروت برود اگر بگویی من هم هویت شدگی دارم، انکار کنی؟ شما می دانید چی کار باید بکنید، دارد همین را می گوید، بینایان آدمهایی مثل مولانا هستند.

هر چه در دل داری از مکر و رموز پیش ما رسواست و پیدا همچو روز

آیا اگر ما هم هویت شدگی در دلمان داشته باشیم، رنج و درد و خشم و این چیزها را داشته باشیم در مرکزمان، در مقابل آئینه انسان به حضور زنده شده مشخص است یا نه؟ البته که مشخص است، هر قدر هم ما سواد داریم، کلاسهای بالا را در دانشگاه تمام کردیم، اگر مکر و رمزهای بد داریم در مرکزمان، کاملاً پیداست پیش یک انسان به حضور زنده شده.



چرا اینها را می خوانیم؟ می خوانیم که من ذهنی نیاید فریب بدهد ما را، زیر بار برویم، انکار کنیم، آبروی سطحی را حفظ کنیم، آبروی اصلی زنده شدن به زندگی است، آبروی مصنوعی این است که آدم یک جبهه ای را، یک تصویر ذهنی را به مردم معرفی کرده باشد که من تار مو هستم، واقعا تار مو ندارد خودش هم بداند و دوباره استدلال کند و بحث وجدل کند نه من واقعا تار مو هستم، خوب یکی که می بیند شما را و بیناست، می داند که تار مو نیستی.

گرپوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی رویی از حد می بری؟

در مورد بینایان، در مورد خدا هم صادق است، زندگی بنده پرور است، تا آنجا که مقدور است می خواهد پوشاند عیبهای ما را و با درد کم، آزاد بکند ما را، اگر شما تسلیم بشوید. اگر می گوید ما از روی بنده پروری می پوشانیم آن را تو چرا گستاخی را از حد می بری؟ دوباره تکرار می کنم به محض این که فهمیدیم ما هم هویت شدگی داریم باید اقرار کنیم، زیر بار برویم.

از پدر آموز، کادم در گناه خوش فرود آمد به سوی پایگاه

می گوید از حضرت آدم که پدر ماست بیاموز، همین که او فهمید هم هویت شده، فرود آمد، آمد به مرتبه صفر، اقرار کرد، گفت: من گناه کردم، من به خودم ظلم کردم. آیا بین شما کسی است که این همه صحبت شده از هم هویت شدگیها و من ذهنی و می داند که هم هویت شدگی دارد، ولی باز هم حس مسئولیت نمی کند و متواضع نمی شود و صفر نمی شود و هنوز می خواهد بحث وجدل کند و انکار کند، هست؟ سوی پایگاه نمی آید؟ به سمت صفر نمی آید؟ باید بیاید چون نیاید سر خودش کلاه گذاشته.

حالا شما اینها را دیدید که ما با اصطلاح ادراک مان را کور می کنیم و از پشت هم هویت شدگیها جهان را می بینیم، و این انرژی درد و هم هویت شدگی انرژی خوبی نیست، با این نباید بکاریم ما، نباید فکرمان را از این مرکز هم هویت شده بیاوریم، فکرمان نباید عقل من ذهنی باشد و با آن بادم نکاریم، با آن بادم را پرورش ندهیم، با آن همسر نگیریم، با آن بچه دار نشویم، بچه مان را با من ذهنی تربیت نکنیم، با آن کارمان را آغاز نکنیم، همه چی، همه چی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۵

چون بکاری جو، نروید غیر جو قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟

می گوید: اگر جو بکاری یعنی اگر با من ذهنی بکاری یک چیزی می آید که مطابق آن است، یعنی درد، درد بوجود می آید و نتیجه فاسد می شود، که ما دیدیم، شده. شما یک هدف مقدسی می گذارید به خاطر من ذهنی، من ساختمان درست می کنم با من ذهنی، به مردم پز بدهم، با همان من ذهنی هم می روی جلو خیلی هم خرج می کنی، آخر سر وسیله هدف را فاسد می کند. حالا تو این کار را می کنی.

می گوید تو قرض کردی از یکی دیگر می خواهی بیاید ضامن تو بشود، پول را بدهد این می شود؟ یعنی چی؟ یعنی تو باید مسئولیت هوشیاریت را در این لحظه برعهده بگیری که این هوشیاری که من با آن می کارم این، هوشیاری حضور است یا هوشیاری من ذهنی است یا هوشیاری درد هست؟ شما باخشم و ترس می کارید با کینه می کارید یا با لطافت زندگی با خرد زندگی؟ خوب اگر با خشم و کینه می کارید باید نتیجه اش را که مطابق آن خواهد آمد قبول کنید. نمی توانید بگویید یکی دیگر بیاید این مسئولیت را به عهده بگیرد، یکی دیگر مسئولیت را قبول نمی کند.

ما برای همین ملامت را و نپذیرفتن مسئولیت را در من ذهنی اختراع کردیم و از آن استفاده می کنیم، من نکردم به من مربوط نیست، یعنی من مسئول این وضعیت فعلی ام نیستم، اگر بدنم مریض است، اگر روابطم با همسرم، بچه ام خراب است، اگر روابطم با مردم خراب است، اگر وضع مالیم خراب است، اصلاً من مسئول نیستم، یکی دیگر مسئول است. ما این را در من ذهنی می دانیم، می گوید این غلط است.

پس بر می گردیم به مهمترین چیز در زندگیمان و آن کیفیت هوشیاری ما در این لحظه است، در این لحظه شما می خواهی یک فکر بکنی یا یک عمل بکنی. کیفیت هوشیاری شما در درجه اول اهمیت است، شما باید تعیین کنید که این کیفیت چی است، مسئولش کی هست؟ شخص شما.

&&&

پایان قسمت دوم



جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

می گوید گناه خودت را که تو با هوشیاری من ذهنی کاشتی، با هوشیاری درد کاشتی، گردن یکی دیگر نینداز، تو هوش و گوشات را به نتیجه کارت بده، یعنی بدان نتیجه آن خواهد بود که الان می شود پیش بینی کرد، نتیجه بد خواهد شد، بدین پاداش ده یعنی به این جزا بده، به این نتیجه بده. گوشات را بده به این که اگر من با این بکارم نتیجه چه خواهد شد؟ چی خواهد شد؟

مردم بی توجه می کارند، فکر می کنند، عمل می کنند و اسب توسن من ذهنی شان در جولان است، می تازند با آن، با ترس، با خشم، با کینه هزار جور کار می کنند، نتیجه اش را می بینند یا نه؟ البته. توجه می کنید چی می گوید، می گوید این لحظه که ما یک چیزی را می فرستید، همان به شما برمی گردد، پس کیفیت هوشیاریت را تعیین کن، اگر کیفیتش بد است صبر کن، صبر کن، از خدا بخواه که تو را از این حبس ذهن و هم هویت شدگی ها نجات بدهد، از خدا بخواه که می گوید بهت کمک کند این مهره ها را راحت تر بشناسی.

از خدا بخواه که تو را این که ادعا بکنی، نگذارد ادعا بکنی، آگاه به خودش نگاه دارد. دعای با نماز بکن، تسلیم شو، با اتفاق این لحظه آشتی بکن، آن موقع بخواه. شما نباید فکر کنید که من تو این خانه نشستم و هیچ کس من را نمی بیند من هر کاری می توانم بکنم، باید به کیفیت هوشیاریتان توجه کنید.

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

جرم خودت را قبول کن که خودت کاشتی و بدان که حق، خدا عادل است و اگر با هوشیاری حضور می کاری یک چیزی در می آید، با هوشیاری من ذهنی و درد می کاری یک چیز دیگر در می آید. و این عدل خداست، تو با این آشتی کن. و ما با عدل خدا قهریم. ما می گوییم با کینه می کاریم ولی باید چیز خوبی در بیاید. برای همین مولانا می خوانیم دیگر، شما اگر اینها را خوب بخوانید، خوب بفهمید، تکرار بکنید، مطمئن باشید در رفتارتان اثر خواهد گذاشت.

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی

می گوید: سبب رنج و درد شما بد کردن شماست، بد کردن هم بنا به تعریف یعنی با من ذهنی کاشتن. هر کسی که اول می آید هم هویت شدگیها را می گذارد مرکزش، با آن فکر می کند و عمل می کند آن بد است. عمل نیک بنا به تعریف عملی است که من موازی با زندگی هستم و خرد زندگی از من عبور می کند و به معلم می ریزد و



عمل و فکر را او تعیین می کند و شما تسلیم کامل هستید، این عمل نیک است و گر نه بد است. توجه کنید که ما خیلی عمل بد کردیم، ما اصلاً عمل نیک خیلی کم می کنیم و گرفتارش هم می شویم، می گوید بد ز فعل خود شناس، از عمل خودت بدی آمده از بخت نیامده، بخت حضور است.

توجه کنید بنا به تعریف بخت این است که در این لحظه کیفیت هوشیاری شما از جنس حضور باشد، شما ساکن باشید، ساکن روان باشید، از این سکون شما در این لحظه فکر و عمل صادر بشود، این بخت است. بخت یعنی آگاه بودن به این لحظه، این بخت است. حاضر بودن در این لحظه این بخت است. که ما می گوییم یکی باید شانس داشته باشد، خدا شانس بدهد، خدا شانس به همه داده، بخت به همه داده، بدبختی که عدم موفقیت می آورد، عدم حضور یا داشتن من ذهنی در این لحظه است. می گوید تو این را به بخت نسبت نده به خودت نسبت بده که مرکزت پر از سیر و پیاز یعنی هم هویت شدگیهاست.

آن نظر در بخت، چشم آحول کند کلب را کهدانی و کاهل کند

می گوید آن دید در بخت که شما می گوید بخت این کار را کرده، خدا این کار را کرده، در واقع بخت یعنی زنده شدن به خدا یا به اصل خود به سکون بینهایت در این لحظه، اگر شما بگویید که خدا این بلاها را سر من می آورد برای این که من بدبختم، یا خوش شانس نیستم، این نظر، نظر من ذهنی است، می گوید آن نظر انسان را دوبین می کند. دوبین دید من ذهنی است و بد و خوب دارد، بد و خویش هم بر حسب من ذهنی است. من ذهنی بدآیند، خوشآیند، خوب، بد می کند. خوب، بد بر اساس هر چیزی به من سود می رساند خوب است، هر چیزی زیاد می کند، خوب هست و هر چیزی کم می کند بد است، اینجور دید غلط است، اینجور دید بر حسب همین مرکز هم هویت شدگی است. آحول را دیگر خیلی توضیح دادیم.

می گوید سگ را تنبل می کند، کهدانی، کاهل یعنی سست، تنبل یعنی من ذهنی را اهل آخور می کند، اهل خورد و خوراک می کند و سست می کند، یعنی ما الان یاد گرفتیم که اینطوری نگاه نکنیم، که بخت می کند. همان دیدی که الان پیدا کردیم، که هرکاری که من کردم اثر داشته، اگر با من ذهنی کردم اثر داشته، اگر با حضور عمل کردم اثر داشته، اگر اصلاً با حضور عمل نکردم و وضع اینطوری شده، جسمم مریض شده، خودم عصبانیم و پر خاشگرم، خودم کردم.



ممکن هست بگویید خبر نداشتیم، خوب همین را داریم می گوئیم، گفت که این موضوع را شما سست نگیرید، ما راجع به اشکالاتی که موقع برگشتن برای آدم رخ می دهد، داریم آنها را توضیح می دهیم، که وقتی این ابیات را شما می خوانید دیگر نمی آید با من ذهنی بکارید، دوباره بگویید انشالله درست می شود، انشالله درست می شود. یا من ذهنی داشته باشی دلت پر از کینه و درد باشد، پاشی بروی فلان زیارتگاه یا پیش یک استاد بگویی که من را درست کن، رفتیم زیارت کردیم دیگر درست می شود، نمی شود، نمی شود. مرتب با این انرژی بد تو می کاری اثرش برمی گردد.

می گوید تو با جزا و عدل حق بیا آشتی کن، بیا قبول کن که با من ذهنی می کاری درد می آید، با حضور می کاری شادی می آید، آرامش می آید، چیزهای خوب می آید، با حضور می کاری ساختارهای نیک که توش درد نیست و آبادانی در این جهان بوسیله آن صورت می گیرد، با من ذهنی این جهان آبادان نمی شود، از اینور می سازی از آنور ویران می شود، از اینور درست می کنی، از آنور یک عده ای خراب می کنند.

متهم کم کن جزای عدل را

متهم کن نفس خود را ای فتی

من ذهنی خودت را ای جوان متهم کن و خدا و جزای آن را متهم نکن. بیشتر مردم ناله می کنند و شکایت می کنند می گویند: خدا مارا به این روز انداخته. خدا نینداخته از اول این چشمه نیکی را، چشمه لطف را می خواسته جاری کند، تو متوجه نشدی، راه را بستی و با من ذهنیت کاشتی و دردها آمد، دردها را هم گذاشتی مرکزت، الان به این صورت افتادی، خودت را متهم کن. این که بگوییم نمی دانستم و از حالا به بعد می خواهم روی خودم کار کنم این خیلی خوب است، ولی بدون این که خودمان را ملامت کنیم این بیتها معنی می دهد که ما باید کار کنیم.

که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَلِ يَرَةٍ

توبه کن، مردانه سرآور به ره

مردانه توبه کن و به هدایت در آه، زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند

تو برگرد، پس می رفتی دوباره با مهره های بیشتر هم هویت بشوی، ناله می کردی با دردها هم هویت بودی و می شدی، می خواستی دردهای بیشتری ایجاد کنی، نکن این کار را، برگرد. توبه کن یعنی دیگر این کار را نکن برگرد به سوی ما مردانه، مردانه یعنی انسان وار، مثل همان حضرت آدم که گفت، گفت آدم وقتی فهمید، آمد به سطح صفر، گفت من به خودم ظلم کردم، من کردم.

انسان وار سر به راه بیار که از این آیه قرآن استفاده می کند،



می گوید مردانه توبه کن و هدایت درآی زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند. یعنی اینکه یک ذره با من ذهنی عمل کنی به شما بر می گردد، یک ذره با زندگی عمل کنی دوباره به شما برمی گردد و همینطور:

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸، ۷

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ (۷)

پس هر کس به اندازه ذره ای نیکی کند پاداش آن بیند.

وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (۸)

هر کس به اندازه ذره ای بدی کند جزای آن بیند.

نیکی کند یعنی بوسیله هوشیاری زندگی عمل کند، هر کس به اندازه ذره ای بدی کند جزای آن بیند، یعنی با من ذهنیش عمل کند، جزاش برمی گردد، به یکی درد برمی گردد، آن یکی زیبایی بر می گردد، شادی بر می گردد.

در فُسونِ نفس کم شو غره‌ای که آفتابِ حق نپوشد ذره‌ای

می گوید که مواظب باش، فسون یعنی فریب، نفس همان من ذهنی است که از چرخش تغییر این هم هویت شدگیها در ذهن این تصویر ذهنی به وجود می آید، که نفس ماست. که مولانا امروز به آن چوب اسب کودکان تشبیه کرد، و من هم گفتم شما ببینید به عنوان یک سکون با عمق بینهایت این چوب را ببینید، فهم و ادراکات شما همان چوب است، خود نفس هم همین است، ما هوشیاری هستیم ما نفس نیستیم.

می گوید فریب نفس را نخور، غره یعنی فریفته، مغرور شدن به همان مهره ها یا به نفس یا به من ذهنی، مغرور من ذهنی و چیزهای آن نشو، فریب آنها را نخور. که توجه کنید که آفتاب حق ذره ای را نمی پوشاند، یعنی هر فکری می کنیم ما، هر فکری از ذهن ما می گذرد، هر عملی می کنیم، در مقابل آفتاب زندگی یا خدا دیده می شود و الان می گوید:

هست این ذراتِ جسمی ای مفید پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذراتِ خَواطرِ وافتکار پیش خورشیدِ حقایق آشکار

می گوید همان طور که شما بوسیله آفتاب درخشنده در روز، ذرات جسمانی را بوسیله چشمتان می بینید، این چشم ما آن اوهام و دردها و فکرها را نمی بیند، ولی این آفتاب حضور، چه این آفتاب حضور در یک آدم بینا باشد



چه در خدا باشد، همه خواطر و اندیشه کردنها را، پس ذرات درد و ذرات اندیشه های هم هویت شده در مقابل خورشید حقایق آشکار است. برای خودش شما هم آشکار است، یعنی اگر شما به صورت حضور ناظر بکشید عقب و ذهنتان را نگاه کنید، به شرط این که تحملش را داشته باشید، که دردهاتان را ببینید، چون ما انکار کردیم تا حالا درد داریم، پس ذرات درد و ذرات فکرهای هم هویت شده در مقابل خورشید حقایق ما، خورشید حقیقت ما یعنی حضور ما و حضور زندگی اینها همه دیده می شود. پس یک خورشید این ذرات بیرونی را نشان می دهد، یک خورشید زندگی که ما خودمان هم از جنس آن هستیم ذرات افکار را نشان می دهد. بله.

یاد گرفتیم که فکر و عمل کردن بوسیله من ذهنی یک آثاری را بوجود می آورد، فکر و عمل کردن از طریق سکون و حضور این لحظه یک آثار دیگری را بوجود می آورد. کسانی که من ذهنی دارند، بادام پوک می کارند، با کینه و درد و مهره های هم هویت شده و با حرص می کارند، آثار بدش می آید می گویند بخت کرده، می گویند با جزای حق آشتی کن. در اینجا به اندازه ذره ای اشتباه نمی شود. یعنی آثار هر دو به تو برمی گردد.

پس واضح است که اگر شما تصمیم گرفته اید بسوی زندگی هوشیارانه برگردید، یعنی به حرف مولانا و ضربان زندگی گوش می کنید، می دانید که هوشیاری بسوی تکامل می رود، اول افتاده به جماد بعد به نبات بعد به حیوان بعد به ذهن، از ذهن هم هویت شدگی می خواهد برگردد، با این همه مسائل شاید پیش پا افتاده و قابل فهم، روبرو می شود، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها، این مشکلات را مولانا دارد به شما توضیح می دهد.

یکی از جنبه ها این است که شما فکر نکنید که آثار فکر و عملتان به شما بر نمی گردد. پس شما مسئول کیفیت هوشیاریتان در این لحظه هستید، یکی دیگر نیست، گفت: مردم زندانی مرگند، به شما کمک نمی کنند، حتی من های ذهنی مثل سگ عوعو می کنند و شما را می ترسانند، شما حواستان جمع باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چونکه بد کردی بترس، امنِ مباش زآنکه تخم است و برویاند خدش

می گوید که: اگر با من ذهنی کاشتی، بترس، ایمن مباش، یعنی منتظر باش، برای اینکه این تخم است و خدا این را خواهد رویاند. توجه می کنید چی می گوید مولانا، ما لازم نیست برای هرکسی یک نگهبان بگذاریم، بگوییم که شما انتقامجویی نکن، کینه ورزی نکن، غیبت نکن، کافی است اینها را به او یاد بدهیم، که تو پایت را کج می گذاری این به تو برمی گردد، حالا می خواهی بکنی بکن، باید مسئولیتش را قبول کنی، نمی کند دیگر، شما با من



ذهنی دیگر نمی کاری؟ شما دیگر غیبت نمی کنی، می دانید اگر یک بار کردید می فهمید که اشتباه کردید، یک بار دو بار سه بار این کار را می کنید، دیگر هوشیار می شوید، من این کار را دیگر نمی خواهم بکنم، به مردم لطمه نمی زنید، حالا آن که نمی فهمد، می داند به شما برمی گردد، یعنی با من ذهنی نمی کارید، با حرص عمل نمی کنید، فکر نمی کنید، با خشم عمل نمی کنید و فکر نمی کنید، انتقام نمی گیرید، بدی نمی کنید.

می دانید که این هوشیاری کیفیتش از جنس حضور نیست، وقتی شما کینه می ورزید این را خدا الآن فکر تو را نمی سازد، شما موازی با زندگی نیستید، شما یک من ذهنی هستید که بالا آمده و خشمگین است، این دارد می کارد، شما می دانید این آثار خوبی نخواهد داشت، یک بار، دو بار این کار را می کنید، می بینید آثارش برمی گردد دیگر می گوید حالا من امتحان هم کردم درست بوده لازم نیست کسی بیاید نگهبان بایستد، من دیگر رفتارم را خودم می دانم، بیت بسیار بسیار واضح است.

چند گاهی او پوشاند که تا آیدت ز آن بد پشیمان و حیا

یک مدتی می گوید فرصت می دهد به تو، کی؟ زندگی. می پوشاند تا بفهمی که با من ذهنی نباید بکاری و حیا کنی، حیا را هم هوشیاری حضور می کند. ولی اگر کسی واقعا دارد ادامه می دهد، هی با من ذهنی می خواهد بکارد، و با دردها می خواهد بکارد، و هنوز باورش نمی شود که تخم است و خدا می رویاند و پروا نمی کند، باید منتظر آثارش هم باشد. وقتی آثارش آمد نباید بگوید که خدا اینطوری کرد. پس ما بیدار می شویم به مسئولیت خودمان، خودت می کنی، خودت مسئول کیفیت هوشیاریت در این لحظه هستی.

و شما می گوید من هستم، من اگر می بینم که من ذهنی دارم الآن و این من ذهنی خشمگین است، من می روم یک گوشه ای می نشینم، روی خودم کار می کنم، فعلا در این مورد نه فکر می کنم، نه عمل می کنم. بله ببینید دارد همین را می گوید، می گوید که اگر شما می گوید که من نمی دانستم این چیزها را، درست است. وقتی ما می خواهیم برگردیم خیلی چیزها را نمی دانیم و من ذهنی ما را فریب می دهد و این آفت است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بریاروندانی عشق باخت

من ذهنی یک هوشیاری دارد که زندگی را، خدا را نمی شناسد، و می گوید که از این دیگر بدتر ما آفت نداریم، در هنگام برگشت از جهان. رفتیم جهان می خواهیم برگردیم، ما همیشه بر یار هستیم و با او نمی توانیم عشق بازی



کنیم، به وحدت برسیم. آیا یار همیشه با ماست؟ بله. یار همیشه ماست؟ بله. ما همیشه او هستیم؟ بله. ما امتداد او هستیم؟ بله. همین الآن با تسلیم می توانیم از خرد او استفاده کنیم؟ بله. ولی در این میان ما اراده آزاد داریم، اراده آزاد را کی داده به ما؟ او داده است.

او اراده آزاد دارد برای اینکه می تواند شناسایی کند انتخاب کند، تصمیم بگیرد، ما هم او هستیم. او می خواهد ما این شناسایی را بکنیم، می خواهد مسئول باشیم، می خواهد ما هوشیارانه در حالیکه قدم به قدم او به ما کمک می کند، راه را نشان می دهد، ما راه بیابیم. همچون چیزی نیست که شما بگویید خدا همین چیزها را که می داند بیاید ما را از این من ذهنی بردارد ببرد به فضای یکتایی، خیالمان راحت بشود، همچنین چیزی نیست. شما باید قدم به قدم هوشیارانه با قبول مسئولیت و باز کردن چشمش و دیدن راه و تسلیم و شناخت آفتها، که الآن می گوید بدتر از ناشناختن آفتی نیست، بیایید جلو،

تو بر یار و ندانی عشق باخت، تو پهلوی یار هستی ولی نمی بینی، چرا نمی بینی؟ برای اینکه یک چیز دیگر می بینی. چرا از او یاری نمی خواهی؟ برای اینکه از بیرون یاری می خواهی، برای اینکه فکر کرده ای بیرونی ها می توانند به تو کمک کنند، برای اینکه تدبیر می کنی به تقدیر کاری نداری، برای اینکه از زندانی های مرگ کمک می خواهی، برای اینکه بانگ سگان کوی شما را می ترساند، برای اینکه نمی دانی این کوی کوی رضاست.

کوی رضا یعنی چی؟ یعنی هر لحظه اش باید رضایت خودت را به خدا اعلام کنی، برای این کار باید اتفاق را بپذیری، اگر تدبیر کنی، از فکر استفاده کنی که این چه اتفاقی است حالا ما بدهکار هم به خدا شدیم؟ وضعیت ما را ببین چه اتفاقی بوجود آورده، می خواهد ما شکر هم بکنیم اظهار رضایت هم بکنیم. بابا این خاصیت ما را به این روز انداخته است.

اگر همه تدبیر سطحی من ذهنی کنند، همه درد داشته باشند، همه بیرون درد بفرستند، همه براساس درد فکر کنند، عمل کنند، دست جمعی هفتاد میلیون، صد میلیون، آنجا چی بوجود می آید؟ درد. صدمیلیون آدم شکایت کنند، در آن ناحیه غیر از درد و خرابی و بی سامانی چیزی بوجود نمی آید، برای اینکه هیچ کس از آنور چیزی نمی آورد که، بعد هم از بخت گله کنیم، خداوند به این ناحیه اصلاً توجه نکرده، نه شما مسئولیت نمی پذیرید، شما روی خودتان کار نمی کنید، شما عقل بسیار بد من ذهنی را عقل می دانید، شما تسلیم نمی شوید، شما خشمگین هستید، درد، درد را بوجود می آورد، در جهان درد را اضافه می کند، شما درد را اضافه می کنید، بعد



انتظار خوبی دارید؟ شما انرژی بد می فرستید دست جمعی، بعد انتظار دارید که برکت بیاید؟ برای چی اینها را می خوانیم پس؟ و این ناشناسی هست.

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بریار و ندانی عشق باخت

ما با تسلیم، خود یار هستیم، با شکر خود یار هستیم، با رضایت از جنس دیگری می شویم، برای اینکه ما درست بکاریم و چیز خوبی بکاریم، باید از جنس دیگری بشویم، مهره ها را بازیم. هیچ مهره ای مودی تر از درد نیست و این دردها مثل رنجش و کینه مرکز اکثر آدمهاست.

یار را آغیار پنداری همی شادی را نام بنهادی غمی

تو یار را آغیار می بینی چرا؟ برای اینکه خودت از جنس من ذهنی هستی. تو به جای اینکه یار بشوی آغیار شدی، آغیار جمع غیر است، غیر من ذهنی است. توجه می کنید می گوید وقتی شما خودت را من ذهنی می بینی، پس خدا را نمی بینی، یک جایی باید خودت را من ذهنی نبینی دیگر، و اینکه شادی است هر چه از آنور می آید هر چه از اعماق وجود تو می جوشد، هرچی که زیر این فکرهای تو است، هر چیزی که این اسب چوبین پوشانده، شادی بی سبب است، آرامش است.

پس تو خودت را غیر مینداری، وقتی ما همه را من ذهنی داریم همه را من ذهنی می بینیم، من ذهنی غیر است، یک غیر هم منعکس می کند. در واقع ما با مردم صحبت می کنیم من ذهنی ما با من های ذهنی آنها صحبت می کند. شما اگر مرد خانواده هستید یک من ذهنی برای همسرتان دارید، من های ذهنی برای بچه هایتان دارید و این من ها باهم صحبت می کنند و عشق من ذهنی می ورزند، می خواهند همدیگر را تملک کنند، گاهی عشق می ورزند گاهی متنفرند. اینجا باید سکون بیاید و اولین شرطش این است که شما خودت را غیر نبینی، برای همین می گوید که: این برکات زندگی در اثر عدم شناسایی ما که خودمان را من ذهنی می دانیم و فرعون هستیم از دست ما می رود، هدر می شود.

این چنین نخلی که لطف یار ماست چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست

می گوید لطف یار ما مثل درخت خرماست، یعنی اگر ما تسلیم می شدیم و اجازه می دادیم خرد زندگی از ما رد بشود، همه اش شیرینی می شد، همه اش سامان بود و نظم بود و برکت بود. حالا این درخت خرما شده دار ما، چرا؟ ما چیزها را دزدیدیم و گذاشتیم مرکزمان، مهره ها را، زندگی را هم دزدیدیم. رنجش چیست؟ زندگی به تله افتاده



است، شما نمی توانید زندگی را به تله بیندازید. کینه هم همینطور، تمام هیجانات همینطور، اینها مهره های مرکز ما هستند.

این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست چون که بی عقلیم، این زنجیرِ ماست

زنجیری که ما را بسته دست هوشیاری را، ما را به زندان انداخته، در واقع این زلف زیبای خوشبوی، بگوییم خداست، ما عوض اینکه از این زلف خوشبو استفاده کنیم، چون بی عقل هستیم، عقل ما از هرچه بیشتر بهتر می آید، زیاد کردن مهره ها، حالا این شده زنجیر ما. حالا شما می خواهید عاقل بشوید؟ مهره ها را دزده ایم ما، هرکسی مهره دارد، دزد است. هرکسی بی عقل است، زنجیر دست و پایش است، نه این دست و پا، دست و پای هوشیاری، چرا نمی توانیم تکان بخوریم؟ برای اینکه بی عقلیم، بی عقلیم یعنی عقل من ذهنی داریم.

این چنین لطفی چونیلی می رود چونکه فرعونیم، چون خون می شود

شما بصورت حضور ناظر، خدا را بصورت واقعیت باید در بیاورید، یعنی چی؟ یعنی مثل جو، مثل آب، خرد عبور می کند و امروز هم راجع به آن چهار جو صحبت کردیم، که می ریزد به جسم شما و فکر شما و احساسات شما و جان شما و اینها را زنده می کند. مقاومت می کنید بصورت فرعون می آیی بالا، این خوب است؟ خون می شود. اشاره می کند به داستان فرعون که بارها گفتیم دیگر، یکی از بلاهایی که موسی خواست برای فرعونیان بیاید این هم سمبلیک است، وقتی فرعونیان آب از رود نیل برمی داشتند خون می شد، وقتی موسویان برمی داشتند آب بود، یعنی چی؟ یعنی آب زندگی می آید برای کسی که من دارد خون می شود، تبدیل به رنجش می شود، درد می شود، برای کسی که موازی است، آب حیات است.

حالا فرق این دو تا چیه؟ این یکی هر لحظه بلند می شود می گوید من، من می دانم، من عقل دارم، آن یکی می گوید عقل من صفر است و اجازه بده خرد زندگی رد بشود، فرقتش فقط همین است. این یکی مهره هایش را نباخته، آن یکی باخته. این یکی شناخته هم هویت شدگی چیه من ذهنی چیه و می خواهد از شرش راحت بشود، این یکی نشناخته گفت: اگر شهر هم نمی شناسی دور شهر هرزه و بیهوده می گردی، و اگر یکی دیگر شهر را نمی شناسد دنبال قلاووز باید بگردد، راهنما، باید به حرفش گوش بدهد و خوشبختانه شما قبول کردید که به حرف مولانا گوش بدهید و آن هم دارد کار می کند.



خون همی گوید: من آبم، هین مریز یوسفم، گرگ از توام ای پرستیز

ببینید می گوید پرستیز، مقاومت، واکنش، بحث و جدل، انکار نیستیم، تار مو هستم اصلا تار مو هم نیستیم، انکار داشتن مهره، گفت بگرد یک مهره دیگر بپرداز، تمام نشده، همین که خون می شود یا درد، درد به شما چی می گوید؟ رنجش به شما چی می گوید؟ می گوید من آب حیاتم، من آبم، چرا من را گذاشتی اینجا، چرا رنجیدی؟ چرا حل نکردی؟ چرا توقع داشتی؟ گفت: زندانی مرگند همه خلق یقین دان، چرا از دیگران این توقعات را داشتی و رنجیدی و آب حیات را خون کردی و بصورت رنجش نگه داشتی و آن رنجش به شما می گوید من آب هستم، من را نریز، تلف نکن، اینقدر درد درست نکن، من یوسفم، تو چون ستیزه می کنی من گرگ شدم.

زندگی از جنس لطافت است. به محض اینکه ما گرگ می شویم، به محض اینکه ما می گوییم که: من می خواهم دشمن ببینم، من می خواهم این را به رنجش را تبدیل کنم، می گوید به رنجش می خواهی تبدیل کنی؟ بکن. می خواهی به مانع تبدیل کنی؟ به مانع تبدیل کن. به جای اینکه الآن من را ببینی و برخوردار بشوی، می خواهی من را سرمایه گذاری کنی الآن در وضعیت این لحظه و بروی بصورت وضعیت که زندگی به تو بدهد؟ بفروماید، تا بیدار بشوید.

چرا؟ برای اینکه ما اراده آزاد داریم ولی با شناسایی و قبول مسئولیت و تأمل شخصی نمی آیم این کار را بکنیم. ما می گوییم آب الآن دارد رد می شود، این لحظه، من زندگی را این لحظه زندگی کنم دیگر، پس انداز نکنم. رنجش پس انداز زندگی است. شما توقع دارید برای چی؟ یک کس دیگری یک چیزی به شما بدهد که زندگیتان زیادتر بشود، برای همین رنجیدید، زندگی را محبوس کردید.

هر دردی دارید پیغامش این است که من زندگی بودم تو من را اینطوری کردی می توانستی زندگی کنی، الآن هم می توانی این گره را باز کنی تمام بشود برود. تمام رنجشها می ریزد الآن، شما اگر آگاه بشوید به این موضوع که من نباید می رنجیدم این اشتباه بوده، این از توقع از جهان بیرون بوده که من از جهان گذران توقع داشتم. به قول حافظ چه توقع ز جهان گذران می داری، هیچ توقعی الآن.

تو نمی بینی که یارِ بردبار چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار

تو نمی بینی که یار صبور وقتی با او ضد می شوی مثل مار دیده می شود. یعنی باز هم برمی گردیم به دید، دید، بستگی دارد که مرکزت چیه، یار بردبار زندگی است، تو زندگی را مار می بینی، زندگی مار نیست. اگر مار ببینی



مار می شود، برای تو مار می شود. اگر این لحظه را اتفاق ببینی اتفاق می شود، اگر این اتفاق را پله بکنی برای آینده، یک اتفاق دیگر، پله می شود. اگر پس از یک مدتی دیدی زندگی حاصل نشد به دست نیامد فکر کردی که اطرافیان نمی گذارند، داری مانع می بینی زندگی را، زندگی را به مانع تبدیل می کنی، اگر پس از یک مدتی فکر کردی که همه این آدمهایی که دور و برتان هستند، دشمن تو هستند نمی گذارند شما به زندگی برسید، شما دارید زندگی را به دشمن تبدیل می کنید، زندگی به دشمن تبدیل می شود، دید توست، دید تو از مرکز تو می آید، داریم در مرکزت چی است می گوید:

لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بد، جز که از منظر نشد

می گوید گوشت و پیه آن دوست که به نظر تو مار است، عوض نشده، همان آدم است، الآن بد دیده می شود برای اینکه از دید بد به آن نگاه می کنی، از مرکز بد به آن نگاه می کنی. زندگی هم همین است، زندگی را از مرکز بد نگاه می کنی بد دیده می شود، از مرکز عدم از مرکز خود او نگاه کن، زندگی دیده می شود. بله این را هم اجازه بدهید بخوانیم که مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۹

از خدا می خواه تا زین نکته ها در نلغزی و رسی در منتها

خوب ما پس از اینکه ادراک مان را کور کرده ایم و این آفت ناشناختن که همین من ذهنی است، سبب ناشناختن می شود در ماست و عقل او چیره است، می خواهیم از عرفا از مولانا، کمک بگیریم. می گوید که از خدا می خواه تا از این نکته ها نلغزی، یعنی این نکته ها را نگیری دوباره مرکزت قرار بدهی، و از اینها استفاده بکنی در روشن کردن راه خودت و تأمل و تغییر در روش کار، روش دید، در باختن مهره ها، خالی کردن مرکز خود، از این نکته های بد استفاده کنی برای کار.

مبادا این نکته ها را بد تفسیر کنی، بصورت فکر در بیاوری با اینها هم هویت بشوی، و وقتی شروع کردی از فضای ذهن، از یک بافت هم هویت شده حرکت کردن، باید بیایی بررسی به منتهی، منتهی جایی است که شما به بینهایت خدا زنده می شوید، به ابدیت او زنده می شوید، ولی آفت است توی راه، آفتها را مولانا مقدارش را امروز توضیح داده، خوب بخوانید متوجه می شوید.



زآنکه از قرآن، بسی گمره شدند زآن رسن قومی درون چه شدند

برای اینکه از قرآن یک عده ای گمره شدند، چرا؟ برای اینکه مطالب آن را برداشتند با آن هم هویت شدند، هیچ فرق نمی کند که شما از قرآن برداری، از مولانا برداری، از جای دیگر برداری بگذاری مرکزت، اگر مرکزت از جنس باور شد، دیگر عقل من ذهنی را پیدا می کنی، دید مادی پیدا می کنی. و از آن طناب که باید بگیریم بیایم بالا، یک عده ای بدتر درون چاه رفتند.

خوب در مولانا هم، هم حرفهای خودش است که از آنور آورده و هم این وسط آیه های قرآن را گذاشته، شما از این نکته ها استفاده می کنید، تا از این چاه من ذهنی بیایید بالا و ادامه بدهید، برسید به منتهی و خوشبختانه مولانا با عبارات ساده، این آفت ها را به ما نشان می دهد. و ما چون شعور داریم همه ما، قدرت تشخیص داریم، وقتی یک اشتباه را می بینیم، فوراً عوض می کنیم مسیرمان را، فکرمان را، هوشیاری مان را.

امروز به شما مولانا گفت اگر با هوشیاری من ذهنی بکارید، به شما برخواهد گشت و این بدی است و دردش به شما برخواهد گشت، این برکت نخواهد داشت، خوب شما فهمیدید دیگر، این دیگر بستگی به شماست که عمل کنید به این کار، مواظب خودتان باشید، برای همین هم گفتیم که مولانا گفت یعنی، شما تمرکزتان باید روی خوتان باشد. ببینید چقدر آفت است، شما برای چی باید حواستان را از روی خودتان بردارید بگذارید روی دیگران؟ که شما اشتباه بکنید خودتان، در عین حال که اشتباه می کنید، مواظب باشید دیگران اشتباه نکنند، آخر این درست است؟ بله این هم آیه است می گوید

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶

... يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا لَا تَتَّبِعُوْا اَۡمْرَ الْمُشْكِرِيْنَ

... بسی را گمراه کند و بسی را بر راه راست آورد...

مررسن را نیست جرمی ای عنود چون تو را سودای سربالا نبود

می گوید تو توی چاه هستی، اگر تو علاقه نداری از چاه بیایی بالا، در این صورت طناب تقصیری ندارد. عنود یعنی ستیزه گر، ولی ما سودای بالا آمدن داریم، شما می دانید که شما از جنس هوشیاری هستید، تکامل هوشیاری ایجاب می کند که ما از من ذهنی، هوشیارانه برگردیم و در این لحظه، بینهایت بشویم. همین هوشیاری بشویم که از اول بودیم، بنابراین میل به بالا داریم.



اگر این میل به بالای ما، در شما تبدیل به چیزی دیگر شده، این را باید ببینید شما، یعنی ما عشق زندگی داریم عشق خدا داریم، ما از جنس او هستیم، جاذبه اصلی این است که ما برگردیم دوباره جنس اول مان بشویم با او به وحدت برسیم. حالا این علاقه به طور مصنوعی بسته شده در من ذهنی به چیزها، به مهره ها، شما الآن تشخیص می دهید که این علاقه را شلش کنید و بگویید که این علاقه آخر برای چی است؟ این که مصنوعی است. مخصوصا اگر تجربه ای هم دارید، اولش انسانها قبول نمی کنند هی می خواهند مهره جمع کنند، ولی شما اگر سن تان از پنجاه گذشته براحتی می توانید به تجربه تان برگردید. بگویید چی شده، من این همه جمع کردم زندگیم بیشتر شده؟ زندگیم بهتر شده یا بدتر شده؟ من تا حالا میل چاه داشتم.

توجه هم می کنیم که این علاقه های مصنوعی ما یعنی عشق ما به وحدت و شناسایی اینکه ما از جنس زندگی هستیم فعلا پوشیده شده و این به طور مصنوعی بسته شده به پول، به تصویر ذهنی همسرمان، بچه مان، مقام مان، به این چیزها و علاقه شدید به اینها را داریم ما، که منجر به حرص می شود، میل به قدرت می شود، میل به انباشتن می شود، اینها را ما می فهمیم، اینها حالت مصنوعی گل کاغذی یا پلاستیکی همان علاقه یا گل اصلی به زندگی است و به اصل خودمان است و ما سودای سربالا داریم، و ما باید از چاه بیاییم بالا، شما نباید با استفاده از این نکته ها یا آیه های قرآن یا نوشته های مولانا، بدتر به چاه بروید، موقعی به چاه می روید که به اینها هم شوق ذهنی پیدا کنید، اینها را هم جزو مرکزتان قرار بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴۲

چونکه کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرار دان

اگر این من ذهنی کشته بشود، متلاشی بشود، هستی و وجود اسرار دان شما یعنی حضور شما، زنده می شود، آسان است دیگر. پس آن ادراک کور شده باید متلاشی بشود، این عقل من ذهنی کشته بشود.

جانِ او بیند بهشت و نار را باز داند جمله اسرار را

بنابراین جان انسان، یکدفعه این فضای بینهایت را حس می کند، می فهمد که آن قسمت ذهن و دردها جهنم بوده، فضا باز می شود، حس می کنیم این فضای باز را، فضاگشایی را، فضای گشاد را، بینهایت را متوجه می شویم این بهشت است و آن ذهن تنگ بوده، آتش بوده، درد بوده، همه اسرار را متوجه می شوید.



و انما ید دام خدعه و ریورا

و انما ید خونیان دیورا

یعنی زندگی نشان می دهد به شما، این هم هویت شدگیها که در مرکزتان بوده، اینها خونیان بودند، اینها جانیان بودند، اینها خون شما را می مکیدند. و به وضوح زندگی به شما نشان می دهد که این ذهن و هم هویت شدگی، دام نیرنگ بوده، فریب بوده، خدعه و دروغ بوده، پس دام فریب و دروغ و نیرنگ همین ذهن است و هم هویت شدگیها، همان دیوهای هستند که خون ما را می مکند.

تا شود از زخم دُمش جان، مُفِیق

گا و کشتن هست از شرطِ طریق

می گوید باید این گاو من ذهنی را بکشی، من ذهنی خیلی جاها به گاو تشبیه شده و این قصه است که از آنجا برداشتم من و چند بیت است و کشتن نفس یا گاو نفس، شرط طریق است، شما روز به روز باید مهره ها را از دست بدهید، ضعیفش بکنید که این کشته بشود، باید کشته بشود، یعنی باید تا منتهی بروید، گفت اگر سیم هم شدی یک سیم لاغر، باز هم بزن، تا از زخم دُم گاو، دُم گاو را بصورت شلاق حساب می کند، تا از دردهای آن، جان ما به هوش بیاید. توجه می کنید که از درد هوشیارانه، جان ما به هوش می آید، پس درد هوشیارانه را ما باید بکشیم، بله.

تا شود روح خفی زنده و بهُش

گا و نفس خویش را زوتر بکش

پس تو گاو نفس ات را هرچه زودتر بکش تا این هوشیاری، روح مخفی شما یا پنهان شما، زنده بشود و به هوش بیاید، پس ما به عنوان هوشیاری، الآن به هوش و زنده نیستیم، برخی از شما زنده شدید، آنهایی که نیستند باید یواش یواش از طریق درد هوشیارانه و با شناخت هم هویت شدگیها و انداختن آنها، گاو نفس شان را هرچه زودتر بکشند.

توجه باید بکنید ما بعنوان یک پدر مادر هوشیار شده می توانیم به بچه هایمان کمک کنیم بیشتر از یک حدی، نفس درست نکنند، خودشان را مقایسه نکنند، مقایسه را مبنا ندانند، هوشیاری را مبنا بدانند، بدانند من ذهنی چیه، چه آفتیایی دارد، بدانند خشم چیه، ترس چیه، اضطراب چیه، اینها مال من ذهنی است. ملامت را خوب به آنها یاد بدهیم، که ملامت نکن خودت را دیگران را، کیفیت هوشیاری را ما می توانیم به بچه هایمان یاد بدهیم، که شما یک بار خشمگین می شوی، ببین هوشیاری ات چه کیفیتی دارد، یک بار هم که می پذیری و مثلا حس عشق



نسبت به مادرت می کنی، آنموقع چه حالی داری؟ آن حال و آن هوشیاری کیفیت بالاست، این خشم و این ترس و این ملامت و اینها، این هوشیاری بد من ذهنی است.

و عقل من ذهنی را ما می توانیم به آنها یاد بدهیم، که این می گوید هرچی بیشتر بهتر، تو از همه بهتر، تو سعی خواهی کرد که از همه بهتر بشوی، تو باید درس بخوانی، شدید کار کنی ولی سعی کن هرچی زودتر، عقل و خرد من ذهنی را جاری کنی، چابکی و سنگین نبودن و فعالیت و آوردن خلاقیت به این جهان، کار هوشیاری است، کار خداست، می خواهد این کار را بکند تو این کار را بکن ولی نه براساس مقایسه، نه براساس زمین زدن یکی. و همینطور حس مسئولیت که تو ولو اینکه ده سالت است، مسئول هوشیاری خودت، خودت هستی، دیدی داری عصبانی می شوی، بدان که داری راه را کج می روی، این هوشیاری پرکیفیت نیست و شما از این حالت خواهی گذشت.

و وقتی من ذهنی بچه مان خیلی سفت نشده، وقتی این چیزها را به آنها یاد دادیم، یا حتی به بزرگترها یاد دادیم، آنها خودشان در عمل تشخیص خواهند داد، که تو مثلاً غیبت نکن برای اینکه غیبت کار من ذهنی است، کوچک کردن دیگران برای این است که تو خودت را بزرگ کنی، تو نقص دیگران را پیدا نکن، نقص را در او پیدا می کنی می خواهی بگویی که تو نداری و بروی بالاتر، تو به این تر احتیاج نداری، ترها را به آنها یاد بدهیم، از تر بیا بیرون، بهتر، خوشگلتر، بلندتر، پدر و مادرت قویتر، دانشمندتر، از اینها بگذر تو، می توانند بپذیرند، بله این دو سه بیت را هم بخوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۹

چون جهان را دید ملکی بی قرار حازمانه، ساخت زان حضرت حصار

می گوید که انسان وقتی جهان را یعنی شما جهان را بی قرار دیدی، وقتی دیدی چیزهایی که در بیرون است و اینها آفل است در مرکز شما قرار می گیرند شما بی قرار می شوید، در اینصورت با تامل، حازمانه، تامل چیز مهمی است می نشینیم و تامل می کنیم، اندیشه هم هویت شده نیست تامل، تامل حالت تسلیم دارد و ما داریم خوب را از بد شناسایی می کنیم.

زان حضرت، یعنی از فضای یکتایی داریم حصار درست می کنیم، پس اگر در این جهان قرار ندارم من، که بیقرارم، کجا باید بروم؟ باید یکی یکی مهره ها را بیندازم، بروم به فضای یکتایی.



تا به گاهِ مرگ، حصنی باشدش که نیابد خصم، راهِ مقصدش

شما از حالا می دانید که در ذهن شما قرار ندارید، بنابراین همین که می میرید، من ذهنی مزاحم است، من های ذهنی مزاحمند، گفت عوعو سگان شما را می ترساند، شما الآن یک دژی می خواهید، یک قلعه ای می خواهید که خصم تو، یعنی من ذهنی، مقصود تو را نداند و خصم های دیگر هم همینطور، راه مقصد شما بسوی هوشیاری اولیه است، برگشت است، من ذهنی یک مقصد مادی گذاشته برای شما، پس ما الآن می دانیم که باید نسبت به من ذهنی بمیریم و به من ذهنی نمی گوییم که تو داری می میری ها، من الآن می زنم توی سرت، اصلاً با او دعوا نمی کنیم ولی حازمانه توی دلت، در هوشیاریت می دانی که به آن سمت می روی و من های ذهنی مزاحمت نمی شوند.

از پناه حق، حصاری به ندید یورتگه نزدیک آن دژ برگزید

از پناه حق یعنی فضای یکتایی، از تسلیم در این لحظه، بهتر حصار ما نداریم. شما الآن این موضوع را خوب بفهمید که تنها در پناه خداست و آن هم با تسلیم در این لحظه به دست می آید که شما در آن حصار قرار بگیرید، یورتگه یعنی منزلگاه و ترکی است این یورت، خلاصه منزلتان را می برید به فضای یکتایی، حداقل نزدیک آن دژ مسکن می کنید.

&&&

پایان قسمت سوم



در سه بیتی که برایتان خواندم مولانا گفت که: اگر شما تسلیم بشوید، در این لحظه از جنس حضور می شوید من ذهنی جنس حضور را نمی تواند تشخیص بدهد، بنابراین از مقصود شما که تبدیل شدن به یک بینهایت است و مرگ من ذهنی است یا کوچک شدن من ذهنی است، اطلاعی ندارد و اگر این لحظه از جنس من ذهنی باشید، او اطلاع پیدا می کند، توجه کنید:

تابه گاه مرگ، حصنی باشدش که نیابد خصم، راه مقصدش

اگر شما این لحظه از جنس حضور باشید، خصم یعنی من ذهنی، نه مقصود شما را می فهمد، نه مقصد شما را، نه منظور شما را، نه مرگ خودش را، ولی از جنس من ذهنی باشید، بخواهید من ذهنی را کوچک کنید، این کار امکان ندارد. پس بنابراین همین حالت تسلیم هم پناه حق است و حصاری برای شما درست می کند که خیلی نزدیک یا همسایه همین فضای یکتایی است و یک روزی شما آنجا خواهید بود، بزودی بله.

به عرض شما برسانم امروز راجع به رهنما صحبت کردیم و این سؤال پیش می آید که اگر من در ذهنم در اثر هم هویت شدگی و پیدا کردن مرکز مادی گم شده باشم، چه کار باید بکنم؟ مولانا می گوید: آدمهایی هستند به نام قلاووز یا رهنما، به شما می توانند کمک کنند. و الآن راجع به طرز گرفتن کمک از این جور انسانها می خواهیم چند بیتی بخوانیم و همینطور این جور آدمها، چه جور آدمهایی هستند؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۲

بندگان حق، رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار

کسانی که از جنس حضور شده اند و وصلند، با خدا یکی شده اند، فضا را در درونشان باز کرده اند، من ذهنی شان بگویم صفر شده حالا در نهایت حدی، اینها مهربان و صبور هستند و در اصلاح کارها خوی خدا را دارند، یعنی بینهایت می توانند ببخشند، کمک کنند و خودش هم توضیح می دهد:

مهربان، بی رشوتان، یاری گران در مقام سخت و در روز گران

این انسانها مهربان هستند توقعی از شما ندارند، یاری گر هستند. در مقام سخت یعنی در مقام من ذهنی که واقعا وضعیت سختی است و روزی که بلا می آید و چالشها و دردها می آید، پس آدمهایی هستند مثل مولانا کمک می کنند به شما.



هین غنیمت دارشان پیش از بلا

هین بجو این قوم رای مبتلا

اینها همان قلاووزها و رهنماها هستند، می گوید: این قوم را جستجو کن، ای کسی که به مرض من ذهنی مبتلا شدی، ای کسی که در بلا هستی در درد هستی، و پیش از آنکه بلا بیاید، غنیمت دار آنها را، صحبت آنها را و نصیحت آنها را، راهنمایی آنها را، معنی اش چی هست؟ معنی اش این است که گرچه که ما من ذهنی داریم و همه اش می گوییم هرچه بیشتر بهتر، یک عده از آدمها هم الآن وجود دارند که به درد بشریت فکر می کنند و کرده اند، مثالش همین مولاناست.

آیا اگر قلاووز پیدا کردید، رهنما پیدا کردید، شما بلدید از اینها استفاده کنید؟ الآن شما از مولانا درست استفاده می کنید؟ می بینید که اگر درک ما کور بشود، در فکرها و دردهایمان گم بشویم و دید من ذهنی داشته باشیم مرکزمان جسمی باشد، ما راه را پیدا نمی کنیم، خوب اگر راه را پیدا نمی کنیم باید یک کسی به ما نشان بدهد و اگر قرار باشد که مرتباً بلا به ما بزند، بیشتر گیج کند، یعنی دردها و چالشها بیاید، مثلاً یک کسی برود، یک کسی بمیرد، یک مقدار زیادی پول از دست بدهیم، آن چیزی که می خواهیم به دست بیاوریم نیاوریم، آن چیزی که داریم از دست بدهیم، همه اینها، دردها به ما حمله کنند، اینها بلاهایی است که خواهد آمد در من ذهنی. پیش از اینکه اینها خیلی بدش بیاید یعنی بدترین چالش بیاید، ما این رهنماها را پیدا بکنیم و از آنها استفاده بکنیم.

ولی متأسفانه من ذهنی با توجه به غرور و اینکه می دانم، نمی تواند از این رهنماها استفاده کند. شما از مولانا حداکثر استفاده را بکنید و غنیمت بشمارید. حالا کل موضوع این است که در طول تاریخ بشر، تعداد محدودی از آدمها به بینهایت خدا زنده شدند، چه رنگ بوی دینی داشتند، یا آدمهایی مثل مولانا بودند، حافظ، فردوسی و یا کسان دیگر که در جاهای دیگر بودند، اینها تعدادشان خیلی زیاد نیست. اینها درست دیده اند، اینها به بینهایت خدا زنده شده اند، ولی من های ذهنی اینها را غنیمت ندانسته اند، قدر اینها را ندانسته اند. بعضی اوقات هم بخاطر عدم توجه و بی رغبتی مردم، برخی از اینها خیلی خودشان را بیان نکرده اند، که در این مورد صحبت خواهیم کرد و تیر این قسمت هست:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۲

آدَابُ الْمُسْتَمِيعِينَ وَالْمُرِيدِينَ عِنْدَ فَيْضِ الْحِكْمَةِ مِنْ لِسَانِ الشَّيْخِ

آداب شنوندگان و مریدان، آنگاه که سخنان حکمت آمیز از زبان شیخ جاری می شود



یعنی انسانی که واقعا به بینهایت خدا زنده شده و پیغام را از آنور می آورد، ما باید درست گوش کنیم و حالا امروز مولانا به ما می گوید که چندتا موضوع وجود دارد. یکی اینکه بی رغبتی مردم که می گویند: می دانم و طعنه زدن آنها، نباید جلوی بیان این بزرگان را بگیرد. دوم شنوندگان باید درست گوش بدهند و پیغام را بگیرند و به کار ببرند. بله، و آفتهای دیگری که است، این من های ذهنی می گویند: این مطالب تکراری است، برای اینکه من ذهنی دنبال یک چیز جالب و هیجان انگیز می گردد، مثل مثلا دوست دارد خبرها را بشنود که در این خبرها چند نفر مثلا فوت شدند، یا جنگ شده، چی شده و هیجان باید در آن باشد.

این که یک کسی حرف بزند و پیغام بیاورد و انسان من ذهنی را کوچک کند، من های ذهنی این عادت را ندارند، می خواهند من ذهنیشان را بزرگ کنند و می خواهند هیجان زده بشوند، چیز جدید می خواهند، مولانا در این مورد صحبت می کند و موضوعی که الآن مطرح می کند موضوع تکرار است، من های ذهنی می گویند این مطالب تکراری است، یک چیز است و ما دنبال تنوع هستیم. مولانا می گوید اینها ملول هستند، من ذهنی ملول است حوصله ندارد، خسته است و یک مقدار ثابت درد حمل می کند، حال ندارد.

بنابراین یک چیزی می خواهد که این را یک ذره بپراند، هیجانش را زیاد کند، ها چی شده؟ به عجب چیزی شده، ولی آن هم خسته اش می کند و بنابراین به آن تازگی که لحظه به لحظه زندگی در هوشیاری بوجود می آورد در انسان با حضور بوجود می آورد، توجهی نمی کند. دارم توضیح می دهم انسانی که در ذهنش گم شده چه اشکالاتی دارد و چرا عوض نمی شود و چرا متعهد نیست و ملولی نمی گذارد که پیغامهای بزرگان را بگیرد و لحظه به لحظه زنده شود. می گوید:

بر مولان، این مکرر کردن است نزد من عمر مکرر بردن است

برای من های ذهنی که ملولند، این مطالب تکراری است، آیا برنامه گنج حضور تکراری است؟ برای ملول بله، برای من ذهنی خسته، بله، خبر جدیدی ندارد. اما می گوید نزد من، زندگی مضاعف است، زنده کردن دل است. پس لحظه به لحظه شما اگر با علاقه و با تعهد و با احترام به مولانا گوش بدهید، لحظه به لحظه شما تازه می شوید و این زندگی را زیاد کردن است. حالا یک نفر است ملول می شود، خسته می شود حوصله اش سر می رود، آن یکی مرتب زندگی دار می شود، فضا را باز می کند، گوش می دهد، چون زندگی وارد می شود و روز به روز هم بیشتر وارد می شود، این آدم فضا دار می شود. آن یکی حوصله اش سر می رود، فضا را می بندد مقاومت می کند.



از طرفی من ذهنی قضاوت می کند، خیلی چیزها که به نفعش نیست و چون عقل دارد، می گوید اینها غلط است، احترام و ادبی نسبت به این بزرگان که یگانه بوده‌اند، ندارد. درست است؟ پس لحظه به لحظه برای یکی که به حضور زنده است این مطالب زنده کننده است، برای یک عده ای خسته کننده است برای ملولان برای من های ذهنی، حالا اینجا شما باید اگر ملول می شوید اگر فکر می کنید این مطالب تکراری است، واقعا تأمل کنید باید صبر کنید، باید ادامه بدهید، خودش مثال می زند:

شمع از برق مکرر بر شود خاک از تاب مکرر زر شود

می گوید شمع را، شمع روشن را به شمع خاموش باید چند بار نزدیک کنی، هی نزدیک کنی یکدفعه روشن می شود، پس از آنکه روشن می شود، مرتب باید از آنور روغن بیاید بسوزد، تا این روشنایی را ادامه بدهد این. پس آیا با شنیدن این صحبت های مولانا شما به مقاومت می افتید؟ یا موازی می شوید و این روغن می آید هی می سوزد، هر لحظه شعله تان بیشتر می شود؟ و مثال می زند اینکه آفتاب باید به خاک بزند مکرر، سالها، تا سنگها زیر زمین به فلزات قیمتی یا سنگهای قیمتی مثل الماس مثل عقیق تبدیل بشوند. می دانید قدیم عقیده داشتند که در اثر تابش آفتاب و فشارات زمین، بعضی سنگها در زیر زمین به عقیق تبدیل می شود، به الماس تبدیل تبدیل می شود، می گوید اگر یک روز بتابد، دو روز بتابد، تبدیل نمی شود، سالها باید بتابد. حالا، شما هم سالها باید در معرض این مطالبی که ملولیت یکی می گوید تکراری است قرار بگیرید، تا شمع تان روشن بشود و خاک تان زر بشود.

پس شما نگویند تکراری است، اگر می گویند تکراری است یا یکی می گوید تکراری است حتما ملول است، حتما بسته است، حتما مقاومت می کند، قضاوت می کند، حتما احترام کافی و ادب کافی در مقابل بزرگی مثل مولانا ندارد، کسی که می گوید: خوب مولانا بعضی جاها حرفهایی زده که می شود استفاده کرد، ولی بقیه اش را باید انداخت دور، این آدم احترام ندارد به بزرگ، در نتیجه استفاده هم نمی تواند ببرد. توجه می کنید چه مشکلاتی هست؟ من ذهنی با آن عقلش می گوید می دانه، پس وقتی شنیدید شما یا با تأمل متوجه شدید که هم هویت شدگی دارید و ادراک خودتان را کور کرده اید، باید صفر بشوید.

نباید قضاوت کنید راجع به انسانی مثل مولانا، هر بزرگ دیگری که می تواند رهنمای شما بشود. نمی شود یکی قلاووز شما باشد شما هم مرتب قضاوت کنید این را درست می گوید؟ اینجا را که غلط می گوید، برای همین هم



است که گاهی اوقات استاد گفتن مردم به یکی، ارزشی ندارد، برای اینکه با من ذهنی‌شان می‌گویند، مرتب قضاوت می‌گویند همان‌هایی که استاد می‌گویند یک‌دفعه می‌بینید با آدم دعوایشان می‌شود می‌گویند اشتباه می‌گویی! نمی‌شود که یک استادی به شما پیغام برساند، شما هم قضاوت کنید، خوب و بد کنید، این من ذهنی شماست، حالا ببینید مولانا چی می‌گوید:

گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز می‌ماند رسول

می‌گوید اگر هزارتا طالب داریم و یک نفر من ذهنی ملول و قضاوت می‌کند، خوب و بد می‌کند و اعتراض می‌کند، آن رسول نمی‌تواند رسالتش را درست انجام بدهد یعنی پیغام را بیان کند.

این رسولان ضمیر رازگو مستمع خواهند، اسرافیل خو

یعنی این رسولان اسرار درون، اسرار الهی که از آنور پیغام می‌آورند، اینها شنونده می‌خواهند که خوی اسرافیل داشته باشد. خوی اسرافیل، اسرافیل می‌داند شیپوری دارد و هر موقع خدا بگوید: بزن، می‌زند. پس خوی‌اش باید مثل اسرافیل باشد، دائماً گوشش منتظر این باشد که زندگی چی می‌گوید، استاد چی می‌گوید، این رسول اسرار درون چی می‌گوید و اگر او گفت شیپور زنده شدن خودت را بزن، بزند. بیخودی بی‌جهت من ذهنیش را به عنوان شیپور نزند.

یعنی او بگوید و شنونده باز باشد و مثل آن روغن از درونش بیاید، آن هوشیاری از درونش بیاید و شیپور را زنده شدنش زده بشود، ولی باید صبور باشد، متعهد باشد، با ادب باشد. اگر شما در ذهن‌تان قضاوت می‌کنید که این مولانا درست می‌گوید یا غلط می‌گوید. خوب این بیت‌ها که این غلط است، این غلط است، ولی دو سه بیت خوب است اینها را بردارم این نمی‌شود.

نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان

می‌گوید اینها نخوت دارند، نخوت یعنی بزرگ منشی، بزرگی، حالا نخوت در اینجا منفی نیست یعنی غرور دارند، بی‌غرور نیستند، بزرگی دارند، مثل شاهان و از اهل جهان که در ذهن گم شده‌اند، در درد گم شده‌اند، چاکری می‌خواهند، نمی‌خواهند بیایند نوکرشان بشوند، می‌خواهند گوش بدهند، می‌خواهند مودب باشند، برای اینکه از آن‌ور پیغام می‌آورند. حالا ببینیم مولانا چه می‌گوید.



تا ادب هاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه بر خوری؟

می گوید: اگر به موقع و به اندازه ادب را رعایت نکنی، همین چیزهایی که گفتم دیگر، از پیغام آوری آنها و از رسالت آنها بر نمی توانی بخوری، یعنی بهره مند نمی توانی بشوی. شاید شما هم همچون اشکالی دارید. شاید شما هم دارید قضاوت می کنید، به همین دلیل است که از مولانا نمی توانید استفاده کنید. شاید اگر ما مودبانه گوش می کردیم، الان خیلی هایمان به حضور رسیده بودیم و در فضای یکتایی بودیم. امروز گفت اگر به حرف بزرگان گوش می کردید قبل از بلا منتقل می شدید. یورتگه تان را نزدیک آن دژ می ساختید کاری نمی کردید که من ذهنی تان از قصدتان آگاه بشود و جلوی را بگیرد حمله کند، با من ذهنی به سوی او نمی رفتید، پس با من ذهنی نمی شود به مولانا گوش کرد چون من ذهنی قبل می داند.

کی رسانند آن امانت را به تو تا نباشی پیششان راکع دوتو؟

راکع یعنی رکوع کننده، دوتو یعنی خمیده. یعنی اگر تعظیم نکنی، چرا باید تعظیم بکنیم؟ برای اینکه حقیقتا به بینهایت خدا زنده شده و از آنور پیغام می آورد، ما نداریم همچون پیغامی، تمام عقل ما هر چه بیشتر بهتر است. می گوید آن امانت، امانت در اینجا باز هم عشق است. کی می توانند آن پیغام را، آن امانت را به تو برسانند، چه جوری می رسانند؟ شما به بینهایت زنده می شوید.

گفت اگر خوب گوش بدهی، درست گوش بدهی، پیغام را بگیری، مقاومت نکنی، قضاوت نکنی، هر لحظه مهره ات را به رخ من نکشی، مثل این روغن از درونت می آید بالا، مرتب شعله اش زیاد می شود و مثل اسرافیل شیپورت را می زنی. اگر می گویی تکراری است، اگر طعنه می زنی، اگر ایراد می گیری، نه. پس شما چکار می کنید؟ شما در مقابل مولانا چقدر احترام دارید؟ دوتو هستید تعظیم می کنید به بزرگی پیغام این مرد؟ باید بکنید تا بتوانید بهره مند شوید.

هر ادبشان کی همی آید پسند؟ کامدند ایشان ز ایوان بلند

اینها ادب های من ذهنی را قبول ندارند، ادب های سطحی، مصنوعی، الفاظ، اینها به درد نمی خورد، ادب در مقابل اینها همین دوتو بودن است. یعنی شما باید تسلیم باشید، تسلیم ایشان نه، تسلیم زندگی، باید بدانید که ایشان از ایوان بلند می آید، از جایگاه بلند دارند پیغام می آورند.



ایشان به بینهایت خدا زنده شدند، هر ادبی پسندشان نمی آید. من ذهنی متوجه نمی شود، همین چیزهای لفظی را و احترام های لفظی و کلماتی مثل استاد و اینها را خوشش می آید. آن ها نگاه می کنند، گفت درون شما جلوی ما روشن است، نمی شود شما در مقابل مولانا قضاوت کنید و حالت تزویر داشته باشید. یعنی خوشتان نیاید بگویید ما خوشمان می آید. ستیزه بکنید بگویید نمی کنیم، او نبیند. استادی مثل ایشان می تواند ببیند.

ما اگر چیزی نمی گوییم ما خوی حق را داریم، همان طور که حق می پوشاند، ما هم می پوشانیم. انسانی که به خدا زنده شده به بینهایت خدا، خوی او را دارد همیشه می پوشاند، ولی اسرار درون را می بیند، حالا شما حقیقتا باید علاقه مند باشید، متعهد باشید، به طور اصیل و صمیمانه از ته دل دنبال این کار باشید، حالا ببینیم چه می گوید این، این مولانا چه می گوید، فکر نکنم چیز خوبی می گوید، ولی خوب حالا گوش کنیم، شاید چیزی گفت.

هر ادبشان کی همی آید پسند؟ کامدند ایشان زایوان بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مژور منی

توجه می کنید می گوید اینها گدا نیستند بنابراین وقتی خدمت می کنند به شما چیزی نمی خواهند، شما هم اگر چیزی به آنها بگویید، منت شما را نمی پذیرند. نمی شد شما بیایید به مولانا یک پولی بدهید بگویید شما دیگر زیر سلطه و کنترل من هستید و بعد از این هر چه من می گویم آن را انجام بدهید، گدا نیستند، احتیاجی ندارند. بله این ها را می خوانیم ما رفتار خودمان را درست کنیم.

لیک با بی رغبتی های ضمیر صدقه سلطان بیفشان، وامگیر

این را به بزرگان می گوید، به خودش می گوید، می گوید با بی رغبتی های مردم و با بی میلی مردم که من ذهنی دارند، ای ضمیر من، ای درون با صفای من، ای ذهن آگاه من، تو صدقه خدا را، صدقه سلطان را بیفشان. یعنی از او بگیر و بیفشان روی مردم این برکت را و مضایقه نکن. یعنی بی رغبتی مردم و من های ذهنی و قضاوت هاشان و طعنه هاشان و نفهمی هاشان روی تو اثر نگذارد، با این صحبت ها مشخص است که خیلی ها می توانستند خیلی پیغام بیاورند و نیاوردند، ولی تعدادی از این بزرگان پیغام آوردند.

آیا ما باید قدر این پیغام ها را بدانیم یا ندانیم؟ باید بدانیم، پس چرا ندانسته ایم؟ چرا اینقدر بی رغبت بوده ایم؟ این همه بلا آمده، اگر ما می توانستیم به معنویت خودمان زنده بشویم، آخر بزرگانی که ما داریم در ایران، کجا دارند؟ کی مولانا دارد؟ کی حافظ دارد؟ کی فردوسی دارد؟ کی عطار دارد؟ دارند، ولی به این درجه نیستند. چقدر



ما بی رغبتیم، چقدر من ذهنی داریم می گوییم می دانیم، چقدر ما گم شدیم در دردها و این همه درد ایجاد کردیم، هنوز هم می کنیم. ولی می گوید تو صدقه خدا را بیفشان، او می دهد تو مضایقه نکن.

اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان

اسب خودت را ای رسول آسمان یعنی زندگی، ای کسی که از آن ور پیغام می آوری، به خودش می گوید، به همه می گوید: به این ملولان نگاه نکن که طعنه می زنند تکرار می کنند و تکرار تکرار، دنبال هیجان می گردند، به این ها نگاه نکن تو. این اسب را اندر جهان یعنی بجهان، کند نشو، و واقعا هم ما چه جوری شکر کنیم و تشکر کنیم و دعا کنیم برای مولانا، اسبش را جهاننده دیگر، و به طعنه ها واقعی نگذاشت.

فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد

می گوید: خوشا به حال آن ترک یعنی جنگ آور که استیزه را کنار بگذارد. استیزه نهد اینجا نباید بگوییم که ستیزه بکند جنگ بکند. خوشا به حال انسانی که می تواند از آن ور پیغام بیاورد، اما در میان مردمی قرار گرفته که پر از من ذهنی، پر از درد هستند و این ها ایراد می گیرند، طعنه می زنند و می گویند این چی است؟ این حرف ها چی است؟ خوشا به حال آن جنگ آوری که ستیزه را کنار بگذارد و اسبش را در خندق آتش دوباره بجهاند، خندق آتش همین جایی که بیشتر مردم هستند یعنی ذهن، چرا آتش؟ برای اینکه درد، پر از درد است. مردمی که مرکزشان درد است می خواهند درد ایجاد کنند، اگر یک آدمی مثل مولانا بیاید بگوید از آنور شفا بیاوریم دردها را شفا بدهیم، اینها ستیزه می کنند، می گویند ما درد را دوست داریم، ما در خندق آتش هستیم ما جهنم را دوست داریم، مگر نیست اینطور؟ مگر این پیغام ها سبب نمی شود که شما تسلیم بشوید و از آنور دوا بیاورید، شفا بیاورید و دردهایتان را شفا بدهید؟

مگر مولانا به شما یاد نداد که رنجش هایتان را بیندازید، کینه هایتان را بیندازید، در این ها گم نشوید، این ها سرمایه نیستند و شما انداختید بهشت را دیدید. بیشترتان این لحظه را تجربه کردید. اگر همیشه مستقر نیستید لحظاتی تجربه کردید و هرکسی باید این جنگ آور باشد و در خندق آتش نایستد و اسبش را از آنجا بجهاند، مثل مولانا.



گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگِ اوجِ آسمان

می گوید این اسبش را گرم کند، آن طوری که آهنگ اوج آسمانها را بکند، یعنی برود در اعماق و از آنجا پیغام را بیاورد، بهترین پیغام ها را از طرف خدا، برود بیاورد. سکوت کند و در این لحظه وصل بشود، ذهنش را خاموش کند و سطل سطل از آن ور شادی آرامش پیغام بردارد و بریزد به این جهان. برود آنجا، بیاورد، بهترین ها را به بهترین صورت که مردم را بیدار کند.

چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته

پس بنابراین چشمش را از غیر، یعنی من ذهنی و تعصب خشک او و عقل بی عقلی او یعنی دشمنی انسان های ناپخته و نادان که تعصب من ذهنی است، تعصب از کجا می آید؟ از آن باورهایی که در مرکزش گذاشته باورهای خشک، همان باورها هم غیرش کرده، غیر خداست. هرچی است از جنس خدا نیست، از جنس درد است و هم هویت شدگی است و غیرت دارد و تعصب دارد. آن شخص آن عارف آن مولانا چشمش را از غیر و از غیرتش دوخته و از آنجا دوا را آورده و دواى شفا بخش را، خشک و تر را باهم سوخته، خشک و تر را معالجه کرده. خشک انسانی که خبر ندارد اصلاً فضای یکتایی کجاست، تر کسی که تا حدودی خبر دارد. پس خشک و تر به همه داده و نگفته که تو حالا به من گوش می کنی به تو بدهم و به آن خشک ندهم، به همه داده، یعنی رفته و رای این غیر و غیرت.

گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اول در پشیمانی زند

می گوید اگر پشیمانی بیاید و بخواهد عیبی در او ایجاد کند، خوب پشیمان نمی شوند این شخص. اول آتش در پشیمانی می زند، یعنی اینطوری نیست بیاید بگوید که حیف این دانش را من آوردم دادم به شما، شما زیر پایتان دارید له می کنید، دانش را می گیرید که هیچ، استفاده نمی کنید بعد به من طعنه هم می زنید، آخر برای چی آوردم این را؟ این همه من زحمت کشیدم. این را نمی گوید، این عیب است می گوید، آتش در این پشیمانی می زند، چرا که من ذهنی ندارد، دل پشیمان هم ندارد، پشیمان من ذهنی می شود. و الان می گوید که:

خود، پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم

بنابراین این جور آدم سینه اش به عدم تبدیل شده و از این عدم که زندگی است، خداست، پشیمانی نمی روید. کاملاً در فرمان زندگی است و هرچه او می دهد می آورد به این جهان و از این عدم پشیمانی نمی روید، چرا که



ثابت قدمی این انسان را و این هوشیاری را می بیند، وقتی کسی ثابت قدم است در این راه، من ذهنی ندارد که پشیمان بشود، پشیمانی از من ذهنی رشد می کند، می روید و متاسفانه خیلی بد است. من ذهنی یا من های ذهنی قدر این جور هوشیاری را و اطلاعات را نمی دانند و طعنه می زنند.

ببینید مولانا شروع کرد به اینکه یک عده ای بهش طعنه زدند این ها تکراری است و گفت پشیمانی از سینه بینهایت من نمی روید بنابراین من پشیمان نیستم اگر مردم نمی خوانند عمل نمی کنند قضاوت می کنند هرچی، هر بزرگ عمیقی همین را می گوید.

پس حالا که این ها را خواندیم نمی گوئیم این درس ها تکراری است، مواظب قضاوت ذهنی مان هستیم، مواظب ادب سطحی مان هستیم، مواظب این هستیم که چقدر احترام می گذاریم به مولانا و چقدر ارزش گذاری می کنیم، آیا به این ها عمل می کنیم؟ مواظب قضاوت مان باشیم، قضاوت من ذهنی مان باشیم.

و بدانیم که مردانی مثل ایشان به بی رغبتی های مردم توجه نکردند، ما هم اگر به جایی رسیدیم که می توانیم شیپور بزنیم مردم بیدار شوند، بزنیم، بدون اینکه توقعی داشته باشیم، مثل مولانا، یا زیر بار منت کسی برویم، زیر کنترل کسی در بیاییم. ببینید که این ها آفت های برگشتن است، تقریباً هیچ من ذهنی نیست که وقتی به یک درس بزرگی گوش می دهد، بگوید که: این آدم مثل اینکه قدیم بوده و سر در نمی آورده و این ها را نوشته اصلاً بی معنی است، می گویند دیگر. یکی این، یکی دیگر چند بیت از جای دیگر مثنوی می خوانم می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۵

زهره‌نی مرزهره را تا دم زند عقل کلش چون ببیند، کم زند

زهره که خدای شادی است می گوید این جرات را ندارد دم بزند و زهره انسانی مثل مولانا است. برای اینکه وقتی انسان بی نهایت می شود و عقل کل را می بیند، یکدفعه خاموش می شود، در مقابل آن عقل کل، عقل خدا من چی بگویم؟ کم زند یعنی دهانش بسته می شود. پس هر بزرگی آمده با وجود بی رغبتی مردم، قضاوت مردم، بی احترامی مردم، بی ادبی من های ذهنی آمده یک چیز بزرگی به این جهان آورده واقعا ما باید قدرش را بدانیم.

الان هم یک اشکال می گوید بزرگ پیدا می کند، می گوید وقتی بینهایت عقل کل را می بیند، دهانش بسته می شود، یعنی عقل کل را ببیند، می گوید: هر چه من بیاورم در مقایسه با آن چیزی نیست، آن چیزی که مولانا آورده به این جهان برای ما خیلی مهم است، ولی در مقابل عقل کل چیزی نیست.



من چه گویم؟ که مراد در دوخته ست دمگهم را دمگه او سوخته ست

می گوید من چه بگویم، برای اینکه من را دوخته است، من را اینطوری گرفته زندگی، و دمگهم را، دهانم را بسته، چیزی نمی توانم بگویم پس اگر تصادفاً یک دفعه یک چیزی گفتند ما باید قدرش را بدانیم.

دود آن نارم، دلیل من براو دور از آن شه، باطل ما عبّروا

من همچون دودی هستم که از آتشی بر می خیزد و دلیل بر وجود آن آتشم و تاکنون هر تعبیر و توصیفی که از آن شاه حقیقت کرده اند باطل و یاوه است.

می گوید این چیزهایی که در ذهن می گوئیم ما، من دودم یعنی من ذهنی ام، ولی جایی که دود هست نشان آتش است و خدا را به این ترتیب می شناسیم. پس من ذهنی وجود دارد، دود است و یک آتشی هم وجود دارد که زندگی است، به همین جا بسنده کردیم. می گوید این شناخت نیست، برای شناخت باید تبدیل شد. دور از آن شه، اینطوری راجع به آن شاه یعنی خدا صحبت نمی کنیم که.

باطل ما عبّروا یعنی هرچه در مورد خدا گفتند همه باطل است، من همچون دودی هستم که از آتشی بر می خیزد و دلیل بر وجود آتشم. بله من ذهنی و تاکنون هر تعبیر و توصیفی که از آن شاه حقیقت کرده اند باطل و یاوه است. هرچه ما ذهنا در مورد خدا می گوئیم باطل و یاوه است، ما باید تبدیل شویم. حالا به هر حال باز هم مولانا می گوید که: مواظب باشید، شما برای خدا فقط دلیل تراشی نکنید، باید تبدیل شوید.

خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل

مستطیل یعنی گسترده و عظیم، می گوید دلیل آفتاب چیست؟ گستردگی نورش است. دلیل خدا چیست؟ تبدیل شدن تو و بینهایت شدن تو و گستردگی آفتاب است. می گوید: من چه بگویم، هرچی بگویم که شما می خواهی به ذهن در بیاوری، همه شما می خواهید بگوئید دود علامت آتش است دیگر، سایه هم علامت خورشید است، همین الان دارد می گوید.

سایه که بود تا دلیل او بود؟ این بسستش که ذیل او بود

اینکه وقتی که سایه را می بینیم، می گوئیم وقتی سایه هست، یعنی لابد آفتاب هست دیگر، یک مانعی گذاشتیم این مانع چیست؟ مقاومت ماست، سایه چیست؟ همان من ذهنی. ما می گوئیم حالا که ما من ذهنی داریم سایه



است، پس لابد یک آفتابی هست، آفتاب همان خداست، که نور می تاباند، اینطوری در ذهن درست هم هست خودش پایین می گوید، این ها درست است، ولی این ها ذهن است، این ها حرف است، شما باید آفتاب مستطیل شوید.

سایه که بود تا دلیل او بود، سایه کی است که دلیل او باشد، این بس اش است که دلیل او بود، پس من ذهنی باید دلیل او بشود. این ها باید روی شما تاثیر بکند. که مولانا می گوید: من نطقم بسته شده، من نمی توانم حرف بزنم، برای اینکه دیدم عظمت خرد کل را، من چی بگویم. شما باید آفتاب بشوید، شما به سایه و سایه بودن بسنده نکنید، شما به دود بودن بسنده نکنید، نمی گوییم من دودم پس آتشی وجود دارد، و خدایی وجود دارد. شما باید خدا تبدیل شوید.

پس هشیاری رفته ببینید چه بلاهایی سرش آمده، آنجا مانده در هم هویت شدگی به همان بسنده کرده، گفته همین دود بس است، این دود نشان می دهد خدا هست، نه، باید بیایی عقب باید به حرف قلاووز گوش بدهی و دوباره به بینهایت تبدیل بشوی، اول بی نهایت بودی، سایه نمان، استدلال نکن، گفت هر چه استدلال می کنی اینها یاهه است باید تبدیل شوی.

این جلالت در، دلالت صادق است جمله ادراکات، پس او سابق است

می گوید اینکه جلال و شکوه خدا را توصیف می کنید به ذهن، برای دلالت خوب است، دلالت ذهنی. ولی این ها همه ادراک هستند، که گفتیم ادراک مثل اسب چوبین است. ادراکات فایده ندارند، چون او سابق است، او ازلی است، حالا او ازلی است، ما هم ازلی هستیم یا نه؟ البته، ما باید اصلمان را بدانیم.

حالا راجع به چی صحبت می کردیم امروز، اینکه انسان در تاریکی می افتد، گفت بعضی انسان ها هستند که کمک می کنند و ما به قلاووز احتیاج داریم به استاد احتیاج داریم. و گفت که وقتی مدتی به این صحبت ها گوش می کنند می گویند تکراری است. وقتی آن استادان بی رغبتی مردم را می بینند دیگر ادامه نمی دهند. گفت آن جنگ آوری کارش درست است که با وجود دیدن این ملولی ها و بی رغبتی ها و طعنه ها و گوش ندادن ها و قضاوت ها، بازهم برود پیغام ها را بیاورد، که از آن گذشتیم.

بعد آمدیم یک جایی گفت یک آدمی مثل مولانا که می رود آن عظمت را می بیند، دیگر دهانش بسته می شود چه بگوید، و الان دارد می گوید اینقدر هم که می گویم من و این بزرگان می گویند به حق، این ها را فقط به



حرف در نیاورید، و بگذارید اینجا مرکزتان، این ها ادراک است. شما سابقید او هم سابق است، باید به او زنده بشوید، باید به وحدت برسید.

جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد، پرّان چون خَدَنگ

می گوید همه ادراکات ما، فکرهای ما، هر چه که می توانیم فکر کنیم مثل خر لنگ است، هیچی نمی تواند راه برود. یعنی ما را به هیچ جا نمی رساند اما او، زندگی، خدا سوار باد است، مثل تیر می رود، ما با این خر لنگ چجوری به آن برسیم. پس با ادراکات و با استدلال و با ذهن نمی شود به او رسید. خدنگ یعنی تیر یا آن چوبی که از آن تیر درست می کنند. این بیت مهم است.

گر گریزد، کس نیابد گردِ شه ور گریزند، او بگيرد پیشِ ره

می گوید اگر خدا بگریزد کسی به گردش نمی رسد. ما از او بگریزیم جلوی ما را می گیرد، کجا دارید می روید؟ می خواهد بگوید که: با ذهن نیا، با ذهن بروی می گریزد، با خر لنگ به آن نمی رسیم، اما اگر برویم به ذهن فرار کنیم، او فوراً جلوی ما را می گیرد، قرار بود بیایی به سوی ما چه شد؟ پیش راهنما را می گیرد، جلویمان را سد می کند.

توجه می کنید، الان جلوی ما را سد کرده، اگر شما درد دارید، مریضید، جلوی شما را سد کرده، متوجه نشدید که باید برگردید به صورت هشیاری بروید به سمتش، گریختن از جلویان را گرفته یک مدتی با خر لنگ دنبالش رفتن به گردش نرسیدید، بعد گریختید از او به زمان بعد حالا پیشتان را گرفته، کجا دارید می روید؟

جمله ادراکات را، آرام نی وقت میدان است، وقتِ جامِ نی

می گوید ببینید در ادراکات و در ذهن، ما اصلاً آرامش نداریم، چرا آرامش نداریم در ذهن؟ هیچکس آرامش ندارد، مگر به حضور زنده باشد، یک قدری عمق پیدا کرده باشد، چرا؟ برای اینکه وقت میدان است، وقت مستی نیست، یعنی وقت کار است، جنگ است، جنگ چی؟ شما باید از آن هم هویت شدگی ها و گرفتاری ها خودت را بکنی، وقت میدان است، وقت کار است، وقت خواب نیست که، که شما شراب غرور و بعد مستی را بخوری و بخوابی توی ذهن، خوب اگر این کار را بکنی آرامش نداری، آرامش نداری زندگیت کیفیت ندارد. آیا مردم می ترسند؟ بله. اضطراب دارند؟ بله. نا آرام هستند؟ بله. بی قرارند؟ بله، مقدار زیادی درد دارند؟ بله. پس همه ادراکات اگر در حد ادراک است همه نا آرام هستند.



آن یکی وهمی، چو بازی می‌پرد و آن دگر چون تیر، مَعبر می‌درد

می‌گویند یک وهمی هست مثل باز می‌پرد. یعنی چی؟ این بد است، یعنی هی از این صندوق به آن صندوق، از این فکر به آن فکر، ولی یکی دیگر هست که مثل تیر می‌بُرد و می‌رود جلو، یکی هست در ذهن از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پرد. یکی نه، چراغ قوه حضور را با تسلیم دست گرفته مثل تیر می‌بُرد می‌رود جلو. می‌بینید الان مولانا گفت که چکار کنید، وقت میدان است یکی از این فکر به آن فکر می‌پرد، یکی هم می‌رود جلو، شما کدام یکی هستید؟ حالا اگر تسلیم می‌شوید، زندگی به شما کمک می‌کند و می‌درید و می‌روید جلو، اگر نمی‌شوید ازین وهم به آن وهم می‌روید.

و آن دگر چون کشتی با بادبان و آن دگر اندر تَراجع، هر زمان

یکی مثل کشتی که بادبان دارد جلو می‌رود، شاید این را معنی کنیم که پشتش باد زندگی است و این را جلو می‌برد، این آدم تسلیم است و یکی دیگر مرتب بر می‌گردد به ذهن، مرتب بر می‌گردد به ذهن، اصلاً از ذهن خارج نمی‌شود، تراجع یعنی بازگشت. درست است؟ الان می‌گویند که: هر انسانی شکارچی هست. هرکسی در هر وضعیتی خدا بهش نشان می‌دهد خودش را، ولی یکی قاپ می‌زند می‌رود به ذهن، یکی استفاده می‌کند بر می‌گردد به سوی او. و این نشان دادن ها پی در پی صورت نمی‌گیرد، گاهی قبض است گاهی هم بسته. الان می‌خواهد این ها را بگوید:

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور جمله، حمله می‌فزایند آن طُیور

می‌گویند از دور وقتی شکاری می‌بیند این شکارچی شکار زندگی است، همه این پرندگان حمله می‌برند به این شکار، بله، یعنی وقتی زندگی خودش را نشان می‌دهد.

چونکه ناپیدا شود، حیران شوند همچو جعدان، سوی هر ویران شوند

وقتی ناپیدا بشود همه حیران می‌شوند، پس چه شما از طریق تسلیم می‌روید، چه شما از طریق من ذهنی می‌روید، زندگی خودش را سعی می‌کند به شما نشان دهد، و هر لحظه به شما کمک بکند، ولی ما شکارچیان یکی مان قاپ می‌زنیم تبدیل به دردش می‌کنیم، یکی مان استفاده می‌کنیم مثل تیر می‌دریم، می‌رویم جلو به سوی او، حالا از کجا بر می‌گردیم؟ از جهان. هشیاری که از هم هویت شدگی ها دارد بر می‌گردد.



بنابراین شما فکر نکنید این کار آسان است. امروز خواندیم گفت این را سهل و آسان نگیر این کار صبر و درد هشیارانه می خواهد، گفت تحمل کن حواست به خودت باشد. و می گوید او ناپیدا شود این هشیاری ها مثل جغد برمی گردند به ویرانی یعنی به ذهن بر می گردند.

منتظر، چشمی به هم، یک چشم باز تا که پیدا گردد آن صید بناز

می گوید این ها منتظر می مانند یک چشم بسته مثل شکارچیان و یک چشم باز، تا که آن صیدی که ناز دارد و خودش می آید، خودش دوباره نشان دهد. پس توجه می کنید چه شما تسلیم می شوید، هر کاری می کنید و واقعا کارهایتان از ته دل است، آن صید که ناز دارد به شما به موقع خودش را نشان می دهد، بعدا ناپیدا می شود، وقتی ناپیدا می شود شما باید منتظر باشید، مثل شکارچی ها که دوباره خودش را نشان بدهد.

چون بماند دیر، گویند از ملال صید بود آن خود عجب یا خود خیال؟

اگر یک مدتی بگذرد و زندگی خودش را نشان ندهد و آنها از ملال یعنی حوصله سر رفتگی و خستگی و بی صبری می گویند که: راستی آن حضور بود، آن زنده شدن به زندگی بود، آن تجربه ای که آن موقع کردم آن صید یا خیال بود، یعنی شک می کنند. حالا مولانا می گوید شما شک نکنید.

مصلحت آن است تا یک ساعتی قوتی گیرند و زور از راحتی

می گوید که اگر زندگی خودش را نشان داد، اگر در این لحظه یکدفعه عمیق شدید، این آرامش از کجا آمده، یکدفعه رفت، نیامد، شما هم مثل شکارچی ها منتظر باشید می آید، ولی در زمانی که نیامده شما هول نشو، خودت را گم نکن، به ویرانه هم نرو، منتظر باش. و رفته قوت بگیرد یعنی می آید. بهتر است که شما در این فاصله ای که نیامده استراحت کنی و آرامش داشته باشی، یک خورده قوت زیاد شود، نگران نشو، خیالاتی هم نشو که آن خیال بود یا خود حضور بود.

راجع به چی داریم صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه ما در ذهن گم بشویم به راهنما احتیاج داریم، از راهنمایان به علت اینکه ما می دانیم و قضاوت داریم درست استفاده نمی کنیم، به اندازه کافی هم مودب نیستیم، و احترام نمی گذاریم و فکر می کنیم که تکراری اند، با عقلمان قضاوت می کنیم، باید صبر کنی و ادامه بدهی. گفت بزرگان آنهایی که واقعا به بینهایت زنده شده اند، آنها هم دهانشان بسته می شود، وقتی عظمت خرد کل را می بینند. و در این میان گاهی اوقات این بزرگان می گویند که: ما پیغام را می آوریم و مردم بیشتر در ذهن استدلال می کنند



و می گویند: بله دود نشانه آتش است و سایه هم نشانه آفتاب است، ولی درست نیست، نشانه آفتاب همین آفتاب مستطیل و گسترده است. یعنی چی؟ یعنی شما باید تبدیل شوید.

اما در تبدیل شدن ما اشکال داریم برای اینکه اگر ما مثل عقاب وقتی او خودش را نشان می دهد به جای اینکه به آن زنده شویم، بقاییم و به فکر تبدیل کنیم، ببینید درست نیست.

بلکه ما باید وقتی نشان می دهد خودش را، همان زندگی را بگیریم و مثل تیر بدریم این هشیاری جسمی را برویم جلو و او ما را هدایت کند و اگر خودش را نشان داد و یکدفعه ناپدید شد، بهتر است در این فاصله که هنوز ناپدید است ما استراحت کنیم و نگران نباشیم، مثل شکارچیان، این چشم را به دنیا بسته، آن چشم را به زندگی باز، منتظر باشیم تا آن صیدی که ناز دارد خودش بیاید.

این قسمت های مثنوی با ادبیاتی همراه است، مستلزم تمرین و خواندن شماسه، ولی اگر همین ابیاتی که امروز خواندیم، چندین بار و چندین بار بخوانید، هر دفعه که می خوانید، خواهید دید که هر دفعه یک چیز جدیدی در شما زنده می شود و راهش هم همین تکرار است، شما در زمره ملولان نباشید که از تکرار بدشان می آید، گفت که از تابش مستمر آفتاب است که خاک به زر تبدیل می شود و باید چندین بار یک شمعی را که روشن است به شمعی که خاموش است نزدیک کنیم تا روشن شود، پس از روشن شدن حتما باید روغن یا شمع کمک کند تا این روشن باشد، وگرنه خاموش می شود، و این آمدن روغن از آن ور که شمع حضور شما روشن باشد مستلزم تکرار است تکرار همان چیزهاست.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>